

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232021

UNIVERSAL
LIBRARY

مذا
رساله شریفه
موسوم بحالیه
من کلام مؤلف ناب
محتاج کا شا
علیه الرحمہ

[illegible]

صد درمی که در دم خیزد و بی نیافت کرد
دقت کین پادشاه که در دم خیزد و بی نیافت کرد
و اما قابل این غزل در دودم نظم است

و در زمان خانه
همی بود که سخی زدیست
توانم صد هزاران خار را زدیست
همی بود که سخی زدیست
توانم صد هزاران خار را زدیست

نیست از آن زجاویر بر سر شاطر طلال یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان قدو شایخ کلفت و زنک زین غنچه زین بلای جان که در بردار دشمن و زنک تا گستاخی بوی پای پوشش کرده ام چون شود از گرمی بالادوی غرق عرف	بر سر خورشید عالم سوز میسر زد طلال چون گیس ان کرده چنان بر سر و شای گرچه باشد شایخ کل را غنچه زین محال بیکرم از ناله شد در گنهای چشم چو مال میدهد مانند خاک اندازم آن خاک مال پای در کل اندازم هر ایش پیکت خیال
--	--

مختم را جزم بر سر میرسد پیکت جل
کرمی از سر طلال از سر طلال

روز و اقول ملاقات که آن سر خجل پر کاران در دل بردن بود و این سر و خجل
که قیامان در دل دادن و بهر تیر که کمان بلندش محبت چون خدنگت قصا
بید رنگ بر نشانه می نشست این غزل بدستاری بکجا صورت کار و طبع

اندیشه مدار باندک توجی صورت کان به تیر من از آن به کز نیافت زخمی نیافتم ز گشایش که در نیافت ان گفته دان بعلم نظر سر بر نیافت دیدم که بسدی ز من آشفته تر نیافت از دل چنان گذشت که کوه نظر نیافت	بر به تیری از نظر او که در نیافت میرم برای آگهی او که بر جگر رازی ماند در ده دل که نگاه من از اولین نگاه که در ابل درد کرد فرمان آن کجاست بلندم که تیر آن از گوشهای چشم منون که بر من خود
---	--

و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن
و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن
و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن

و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن
و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن
و اندکم غرض از دل خار که زدن
کی هم بوده که غرض از دل خار که زدن

ادفات اگر از زیر پیراهن
مردن بر باره چوبت بپایان
ز شکر آن سوخته جان خان و غیرت ازان
شکفت باجا و اشارت نهان
که کله های رشک و صفت قابل
فرا نموده و ایرایشان
بالماس طمع دایت شاربیت
و در پوشش زبانی بنده بندگی بانفات زبان
چ

در نه شبزاری ز چکلت میکشد بیرون
که نوارش میکی زین پس ماین قانون
تا تو واقف میوی میافکنده خون
تا تو می پای جبری بند از افنون
تا تو خود امیر سانی نمیکند ججون
میواند کرد مدعوش از لب سیکون
که تو یار عاشقی بر دل بند افنون
میسرد و غمت از غم تو بر کردون

ز نو می پی رک جام بچکت دیگری
آنکه دی بر من کشید غمزه صند شتر
آنکه هشتار پیش چشم ساحش بگر بخت
آنکه در دل حیل دیو استن پای میرسد
آنکه از یک حرف مستم که اگر گوید و خبر
آن کران تنگین که من دیدم همانا قاور است
که مان خورشید رو بگذره خود را میهم
چون که یرم محشم که آن بت بنجر موی

پای اندولس از تحقیق این مضمون را

بعد از آن که باین دره بموا دست ولاد من آن سر و خورشید لغاکه
یار آن رفیق بد عهد یو فابو زده و روزی بشرف رفقتش سرفراز گشته
بجلوه گاه بندگان شاطر خیا پنجه مقتضای رشک فرامی و عینت افزایی بود
دیر و در آمد شاه نظمی که درین باب پرده اریخ کشود این غزل و غنچه زای
و موسسه فرما بود **عزل**
منیقم که خواهد بست جنت خرم از کو
دل من یکن کش کبکله پویدا تو
و کر ز روی میگردانم از محراب ابرو
منیقم که خواهد سر کشی کبیل که میترسم
منیقم که گردان قبله بدیستان خود را
منیقم سخن در باره بد که بران کم گو

در نه شبزاری ز چکلت میکشد بیرون
که نوارش میکی زین پس ماین قانون
تا تو واقف میوی میافکنده خون
تا تو می پای جبری بند از افنون
تا تو خود امیر سانی نمیکند ججون
میواند کرد مدعوش از لب سیکون
که تو یار عاشقی بر دل بند افنون
میسرد و غمت از غم تو بر کردون

بجمله گاه بندگان شاطر خیا پنجه مقتضای رشک فرامی و عینت افزایی بود
دیر و در آمد شاه نظمی که درین باب پرده اریخ کشود این غزل و غنچه زای
و موسسه فرما بود **عزل**
منیقم که خواهد بست جنت خرم از کو
دل من یکن کش کبکله پویدا تو
و کر ز روی میگردانم از محراب ابرو
منیقم که خواهد سر کشی کبیل که میترسم
منیقم که گردان قبله بدیستان خود را
منیقم سخن در باره بد که بران کم گو

منیقم که خواهد سر کشی کبیل که میترسم
منیقم که گردان قبله بدیستان خود را
منیقم سخن در باره بد که بران کم گو
منیقم که خواهد سر کشی کبیل که میترسم
منیقم که گردان قبله بدیستان خود را
منیقم سخن در باره بد که بران کم گو

لئون او ذوق محبتش از کرد و پای من
من انکشت تا سب میکرم کاینها چو کردم

سبب زول این غل همان مدعا است که شرحش بر غل گذشته است
 کلمات بیان نوشته کشته (غل)
 برقی این شعله بود اتر این میباید
 خنجر ناز تو بر اتر این میباید
 غره حسن تو غره اتر این میباید
 آری سباب جیما تر این میباید
 شهره عشق تو رسوا تر این میباید
 پای و صل تو بالا تر این میباید
 سرگشت کمر تو بغیر اتر این میباید

عزلی و سوسه فرما ترا زین مه پاسبان

چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق میخواند و بد تر از آنکه گفته شده
بود تأویل می نمود آن زور رنج بهانه جوی بجان رنجیده در عقاب و خطا
بر و بر این ناصبور بیاب گشوده زبان زمان در کشیدن انتقام میفرمود
و ابواب سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هیزه درای بی خیز
و پرمیز بودند از مفتاح زبان باین نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

15

در کتاب خود بنویسید و بفرستید
فکر نسیه نخواطرا کند که این صلوات
از ده خوی خوشی است که در این
بکین و بسایکی بینیم که
دفعه از این دعا کار نماند
کرن دندان بر من و بر هر که
بیاران عین بی دهنی بود
باده و غایت بی دهنی بود
دوای بجهه کان ساد که در
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود

ان حرفها که ساخته خاطرشان خود	دایم برود بر بنی اود اشتهم کمان
کردم بفرین بیک سخن آخر کمان خود	شک نیست محشم که باین جرم میکنند

مار اسکان یار برون از میان خود

چون پیش آزان غبار آرد و کلفت برد اسن خاطر آن کل کله از تراکت لطافت
نشسته بود که بجز دستماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد
محو تواند ساخت این غریبی بجز خداست و نه او دارد ارامت که از آن دراز
زبانی و محبوب رخساری برکت خویش راضی شده بود و در کلفت او آثار کرد لطفی
مشاهده می نمود بکفایت ابیات این غزل که فهرست ابوابش جایها بود و پرداخت

ای فلک خوش کن برک من دل یار مرا	دلکون از سیمیم پسند دل دار مرا
ای جل جلاله کشته ام بار دل آن یارین	جان من بستان و بردار از دلش یار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دار غبار	گر و جحر ای عدم کرد آن من زار مرا
ای طیب دهر چون تلخست ازین پیش	شرست از زهر اجل ده جان یار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم تنیش	منت از خواب عدم به چشم بیدار مرا
ای زمین چون و بخواهد که دیگر بسندم	از برون جاد و درون ده جسم الحار مرا

محشم دلدارا که فرمان بعل من ده
بر سر میدان عبرت نصیب کن دار مرا

دفع این بخش در دفع این کلفت تو خوش چون بغیر از نه سیار حرمان گیتی و

درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود

واری از سینه ازین وضع با مقول
شبان کردید و هم ازین
کلفت بسیار ملاقات و شب
احوار یافته از دادی ان بلیک
مقبول ز دست رسید و خبری بر
مقبول از جفت کوکب
کوش نظام از جفت کوکب
الطافی خود را سینه با شمشیر
نموده بی غیرت و برادران
و ان غیرت و برادران
و ان غیرت و برادران

در کتاب خود بنویسید و بفرستید
فکر نسیه نخواطرا کند که این صلوات
از ده خوی خوشی است که در این
بکین و بسایکی بینیم که
دفعه از این دعا کار نماند
کرن دندان بر من و بر هر که
بیاران عین بی دهنی بود
باده و غایت بی دهنی بود
دوای بجهه کان ساد که در
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود
درمان عیسایان بود

مجلس بودند و انشب بجهت خاطر این ناوان در قلم حشمتی ایشان ارجای عیانی
بجای می نمودند خیالی در دل اندیشه مند میکردند که دلالت تام بران
داشت که حرفان هم پیش گرفته را تا تمام نخواهند گذاشت لهذا طبع و غنچه
ناک آنچه بنظر فراست میباید منظور ساخت و بکفایت ابیات این غزل که اکثر
در آن مجلس بر عاقبت سمت نظام یافته اند پرداخت عسدر

چرخ خود کرد در بر زم ابله نوری بهم پیشم است انداز غیر و نشان تیر خرم من نگه ناکر دشمن در غیر خورسندم چنان سازد بساحل کردم همه که در یابی صاکن هنوز از آفت وصل که هم لیکت و ز خود برای غمزه کوری کنده بودم در زمین غم	بهشتی دارم تا دوری از دور می بهم که در دشت کجاست چرخم را پر زرمی بهم که من میل که زان که سر بخور می بهم ز طوفانی که دار در قفا پر شور می بهم بچشم دور بین مثل شب بخور می بهم کنون تا بوت خود را بر لب آنکوری می بهم
---	--

چو سان بود بر زخم خیمه در رخ جسم ارجا
ر دست او کنون خود را با آن و تویی نم

روز دیگر که آن صلح با صواب بدستبازی حرفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان شغل متقابل و مجادله قریب
در این عشق و سوسه زای و غنچه فرا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پاک داشت پس بمقتضا

این مجلس بهر این که در آن مجلس بودند و انشب بجهت خاطر این ناوان در قلم حشمتی ایشان ارجای عیانی
بجای می نمودند خیالی در دل اندیشه مند میکردند که دلالت تام بران داشت که حرفان هم پیش گرفته را تا تمام نخواهند گذاشت لهذا طبع و غنچه
ناک آنچه بنظر فراست میباید منظور ساخت و بکفایت ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس بر عاقبت سمت نظام یافته اند پرداخت عسدر
چرخ خود کرد در بر زم ابله نوری بهم
پیشم است انداز غیر و نشان تیر خرم من
نگه ناکر دشمن در غیر خورسندم چنان سازد
بساحل کردم همه که در یابی صاکن
هنوز از آفت وصل که هم لیکت و ز خود
برای غمزه کوری کنده بودم در زمین غم
بهشتی دارم تا دوری از دور می بهم
که در دشت کجاست چرخم را پر زرمی بهم
که من میل که زان که سر بخور می بهم
ز طوفانی که دار در قفا پر شور می بهم
بچشم دور بین مثل شب بخور می بهم
کنون تا بوت خود را بر لب آنکوری می بهم
چو سان بود بر زخم خیمه در رخ جسم ارجا
ر دست او کنون خود را با آن و تویی نم
روز دیگر که آن صلح با صواب بدستبازی حرفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان شغل متقابل و مجادله قریب
در این عشق و سوسه زای و غنچه فرا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پاک داشت پس بمقتضا

خود را در این مجلس بهر این که در آن مجلس بودند و انشب بجهت خاطر این ناوان در قلم حشمتی ایشان ارجای عیانی
بجای می نمودند خیالی در دل اندیشه مند میکردند که دلالت تام بران داشت که حرفان هم پیش گرفته را تا تمام نخواهند گذاشت لهذا طبع و غنچه
ناک آنچه بنظر فراست میباید منظور ساخت و بکفایت ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس بر عاقبت سمت نظام یافته اند پرداخت عسدر
چرخ خود کرد در بر زم ابله نوری بهم
پیشم است انداز غیر و نشان تیر خرم من
نگه ناکر دشمن در غیر خورسندم چنان سازد
بساحل کردم همه که در یابی صاکن
هنوز از آفت وصل که هم لیکت و ز خود
برای غمزه کوری کنده بودم در زمین غم
بهشتی دارم تا دوری از دور می بهم
که در دشت کجاست چرخم را پر زرمی بهم
که من میل که زان که سر بخور می بهم
ز طوفانی که دار در قفا پر شور می بهم
بچشم دور بین مثل شب بخور می بهم
کنون تا بوت خود را بر لب آنکوری می بهم
چو سان بود بر زخم خیمه در رخ جسم ارجا
ر دست او کنون خود را با آن و تویی نم
روز دیگر که آن صلح با صواب بدستبازی حرفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان شغل متقابل و مجادله قریب
در این عشق و سوسه زای و غنچه فرا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پاک داشت پس بمقتضا

که دانسته و بنده نیست مملکت یکدیگر از
 صاحب این مجلس طلبیده بای نژاد
 در راه دوری توجیه در قضا حکایت
 در راه دوری توجیه در قضا حکایت
 صاحب این مجلس طلبیده بای نژاد
 در راه دوری توجیه در قضا حکایت
 در راه دوری توجیه در قضا حکایت

حرف راحت از بزرگ زکست جانان	ما چو چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
میشود کور از جالت چشم خون نشان من	کشت مرگان تو یکدم خون چکان در دامن
ماند تار و زیقماست خون نشان مرگان من	انکه از عین ستم ز زخم بر آهوی تو
مردم چشم مرا خون بخت در دامان من	ماله است کرد اینجا زارم که امشب نجوم
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من	تا مرا باشد حیات محترم را زندگی

ریخت می کل زان باد او در دست

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط مان بود که در آشنای التفات آن یار مهربان و
 تردد بامی نهمایش بکلیه این اسیر خیالمان که برابری با عمر جاودان می نمود همان
 پادشاه لونندان و نوازنده دل و دندان که مکر حرف الطاف وی بر زبان
 بیان گذشت در خلوت خاصی که دایق یکی از منظوران نظر توجش بود واقع شده
 به توجیه تهیه اسباب این صحبت کشت که بنده را با آن سر و خرامنده با آن
 خلوت زینده طلب نماید و طغی دیگر ازین شفقت و مخلص نواری بر الطاف
 و اشفاق انمی خویش فرایده سخن مختصران طلب بوقوع رسید و این دلتنگی
 در عین شکفتگی خاطر با اصل و فرع سلسله جناب شاطر دران بهشت پرور و قصور
 حاضر کرده و اتفاقا یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود شخصی
 از اعز سلسله خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در انشب صیافت
 مینمود و یکبار رفته مشتمل طلبیدن این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام رسا

بلندی بکست من طبعان او
 طاهر و غوغا بکست من طبعان او
 در انشب بکست من طبعان او
 فرمود القصه چون زان قید خلاص
 و راه دوری بکست من طبعان او
 و راه دوری بکست من طبعان او
 و راه دوری بکست من طبعان او

توجه صبا بان سر و دینارین حرکات بار
 دامن کرده بودند آثار تو ضعیف این حکم
 بنامه زده کشته خادوم گشته نواز
 همه این بخود که ان بمر مجلس افروزی
 که در شب باوزن جنت چنین داده بودی
 باشند دین که در دینی با خود داده بودی
 دشمن بودند انظر من بجان کرده

داده از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند
 دامن از انکایان با هم انما بکند

عندل

این رقیب زاشی بطریق دیگر منظمای من اصلی میباشد حریف آغاز بد مزاجی کرده
 بخواهیمای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استنمام بنیم حقیقی ترتیب
 این غزل کم اضطراب که موافق کمان ضعیف من بوده اندیشه بر اصل و دادم و
 خود را از جلوه کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مهر
 سپهر نامهربانی باد دیگر پیغامهای ربانی فرستادم - (عندل) -

صید این دامن از ان بی اضطرابی بنیم
 چون فریم با رقیبان بی عدای بنیم
 من یقین کردم که پشت در حسابی بنیم
 مرغ نشخواره ام قانع با آب بنیم
 عاشقم آخر سزاوار غنا بے بنیم
 در خور اسرار عاشق کس جوابی بنیم

برگز از لطف کجبت بی پیج و بانی بنیم
 که چه بنم در بهشت وصل ای جوی رزاد
 دی که بهر قتل میگرددی شمار عاشقان
 تا غنایت باشد از علم کن چند لکن
 ز آب جلالت شعله عشقم به پستی مایل است
 من که صد پیغام کسنا خانه ات دادم

بزم آن محشم مخصوص حاصان کن
 کوچه کردی بترم عالجایی بنیم

ماگاه آن رسول نکته دان از جانب ان نیز نک سار جاد و زبان پیغامی آورد
 خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آورده دید
 بود از بغیر و قطعی بیان کرد و مرا اچنان بود ای اعراض و اضطراب انداخت
 که طبع سبک عنان بر کعب غم را پملا خطه و محابا بجانب نشاء این غزل است

بجای خرد ز دور ان بهر کجا
 شخیف باید از از خلقی زان
 از شیب صبر طاقت بار کزان
 از چشم خسته دامن
 از همه تو خاتم کشته که نجیب
 باعث انعام بود چنین

در دید که این رقیب با قول طالع من
 بیکار از بولان بر بامای حضرت شام
 در وقت و در وقت ان غرض
 سارنده حاصل جان و جان باریان
 که با فضایی قرار یافتن ان در ان
 و شکر بیدان غلی بلاغت

وصال غنچه دار و اما ان در کون
 در کون غنچه دار و اما ان در کون
 در کون غنچه دار و اما ان در کون
 در کون غنچه دار و اما ان در کون
 در کون غنچه دار و اما ان در کون
 در کون غنچه دار و اما ان در کون

کی کشید چگونہ یوم کلام میکشد ناکه سجانی که آرد بر سر نظم بلانی بهر حال
غیرت طبع غیور رخصت طبع غیور میدادش انعراض باین سخنان معشوق سوز
محبوب که از نموده قانونی که هرگز در غل نموده با جهاد رای فصول غریب

عسر

که ای شهر داد استه خلقی پادشاه من
چو آن تیره اختر کز برای یکدم صد جا
کسی کو خرم من تکین دهد بر باد بهراد
بسنگم سر کوب ای هفتین باستان او
بر خیار یک باشد بر فضل آینه صد کس
اگر از تشن دلهما نمودم خرم جانش
مرا جلاد درکت از دور آید محشم ارب

درین شهرم سیه رو کرد چشم رویان
رخ خود زرد سازد مردش خوانند ما
چرا زیر کو غم بود جسم چگاه من
که از پای کسان فرسوده نمود سجده گاهان
چه بودی که بر دهر کنفتادی نگاه من
همان در غم من عمر من افتد برف آه من

بگویش که ز کماهی قدم من بعد را بن

چون این غزل بر نصیحت تشبیه یافته بر زبانها افتاد و حرفی از شنیدن آن
نپسند بشر ضراب کشته قرار مفارقت من با خود داد بر یکبار سلسله مویان شهر
و اعمای تصرف در راه این مرغ از قفس حبه بر غم او گستر دند و روی تو بجه بصیه
کردن این کار بند شکسته که در بخیر کاغذ عشق بغیر و ارمیکشت باقتضای هم چینی
او آورد و یکی از آنها رعنائ ترک وشی که پی و ام گستری و دانه ریزی رسید
مرغان فارغبال می نمود و حسن دعوی داشت در بر بودن دل شیدای من کوششی که



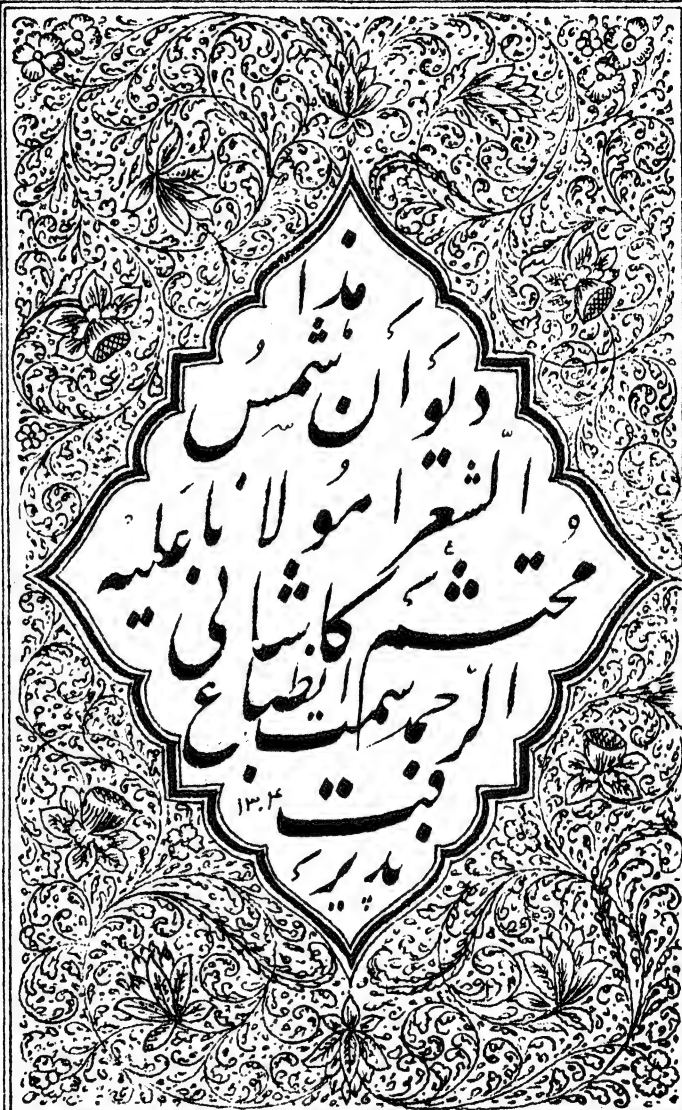
میرساند در ابتدای این تلف و آشنای این التفات که دل میدهد و از هر جهت
که کلب طبعی آن یار و فادار انتظار برار لطف و التفات دیگر میکشد یکبار
نرمه جانگاہی از زبان راویان اخبار بکشم نرمه پوش آید که کار مرغ بزم بمل
دل بپسیدن و لرزیدن بسیار برون دجان سپردن رسید چو کم نفهم آن
قدرت ندارد که اینجا کلمات خود و جیش آرد کند آغاز ناخوش آشنائی
بر دو ختالی از طبع جهانی مگر خانه زبان زبان دریده دریده که صورت آن
حرف دشت اثر در لباس تحریر بجلوه کا و ظهور رساند بهر حال پوشیده
و مشور مخفی و محجوب نماید که آنچه از افواه دانشمند مردم سر زده غارت صبر
و آرام من نمود جز توجه آنگاه صبر و سر بایه آرام از دیر اندک کاشان همجوره صفت
بود اگر چه این آندده ضربت مرک ناکمان خورده از هر یک از نزدیکان او
که از خبر رسید خلاف مشهور در جواب شنید تا از آمدن بی مضایقه
او بعد از چنان که در دست عطشی بکلیه عاشق مشرب بحیث از حرمان خویش
که بیکر و قبل از آن واقع شده بود بعلوم فراست مذکور خاطر غار کردید که آفتاب
وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خاریش پیش نهاد
محموزی کشیده که غلبه نشد از خم مرحوم نواز را باین نوع نوازش ناخواسته
منوجه کرد اینده و این غزل که در دست از تختین سخن است که طبع آید بشه
ناک از هم عنایت آنسر و جالاکت بکوش تیر و بوش ابل در اکت رسانید

بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت
بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت
بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت

بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت
بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت

بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت
بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت

بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت
بیت سپاس چنان که در پیشانی
عجب از یون سنا و علم آفت



که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر



شانه

هواند تقا



بسم الله الرحمن الرحيم



فیرمغ حروان چو شد بلند هوا
طلایه دار سپاه جنش که بود قسم
سودا یکتنه چن دوا بسته بخت چنان
که بخت کاوشب از شیر مشیه اشرف
غواب شب که سحر شد کلاغ هفت بال
هزار چشم ز انجم کشاده بود هنوز
سحر ز یوسف کم گشته پیرین چو نمود
صبح سینه صافی نمود مایه شب
کلمه نره فرعون شب در آب انداخت
کشود شب در صندوق انبوس از صبح

بر بد زاع شب از روی بیضه بیضا
ر بود رنگ ز روی حروج شاه خا
که چنل رنگ شد از باد او باد فنا
وزان که بر آرد ز خامشان غوغا
عقاب خور سرش پوست کند رستبلا
که بر دوز سحر خال شب ز روی هوا
ز مهر دیده یعقوب و مهر شد بیضا
که روی یوسف خورشید بود از ان پیا
یکلم که ز بد و بحر یافت صیفا
وزان نمود ز رشک اش بنام خدا

دوای پادشاهی است
دوای پادشاهی است
دوای پادشاهی است
دوای پادشاهی است
دوای پادشاهی است
دوای پادشاهی است

که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر

که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر
که تکیه نام خدا را درود است
چون روان نشی در سطرالذکر



۲۹
نوابی و در کالی سان که چون مدو
بود بنخل منبت فرشته با صمیمیت
دیده ای که صبا آرزایانست غرض
ازین منزلت باض و مرغ ریح صلوات
ز فکله نوان طرود عذرا علی

مباد شنبه با آنکه قدرش هر شام
چنان خلق با هستی بزی که زنده
ریشش جبه نکشی در دسر اگر نکشی
فراز قاف قناعت که آشیان سازی
مباش عاشق افراط و مایل فقر و
نگو زین جور و رعیت از کم و بیش
ولی زخج تو که سحر بر شود بهت
که سخا کن بر د ترش عادت کبر
باب علم شود و ز نایاک غضب
سباغ و در کسی که محرمات بود
نگرد و دعوی جهان بخاطر جمع
بپای نفس چون پیشه بند محکم نه
نظر پوش ز خان طمع که ماده ایت
بدست صبر خالق نفیسم باقی گیر
نفس نامک زمان اکس کن از دلی
بازیانه بهت بر افسان برسان
درای غم تو زین بسته اندر فرسی

شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
فرشته بر تو بر بام چرخ کوس دعا
نفس بلند درین بهشت گنبد عینا
فروتنی نکند پشه تو از عفت
کرین و حصلت بدختر و ان شوند
تو تپ است که خیر الامور او سطحا
که قطره ز کف ممسکت شود دریا
تو چون علاوه فردشی مباحس کرکنا
چه اشترتو نیاید به بهیج ر و اطفای
چو محرمان مبرایومی چشم را بچرا
که او عظیم نما جا دو نیست تفرقه ز
که ابن سر آمده دیوانه است سلسله
پراز کر سنه را با طعمهای جوع فست
از خوان خلق بنایی مشو بنان الا
که کس در و نکند غیر بانگ او ملا
اکمیت نفس بمیدان عالم بالا
که هست غاشیه اش صرخ ز کف فرسا

اینچنان گفت از نوته
 کسی سزای دیگر از نوته
 بنام در عقب عیب و عیب
 بنامه تو بوی عفو است صید کنه
 در هر صفت اینک هیچ صید کنه
 بنامه در عقب عیب و عیب
 ز شای جراحی عیب و عیب

[illegible][illegible]

بآوردان حکر گوشه در نظر مرده
 آن کثیر عیالان بسخا که مدام
 بوز قافله مبتلا بغارت جان
 بدر دپرده کیانی که دست حادثه شان
 بطول طاعت ز سندگان بصبح نشو
 بغازیان مجاهد که بر کاوش و شوق
 بهر چه زود دارد و نشان جبر و بی
 که چون لوای شفاعت نمی بدوش
 چنان کنی که شود محترم طفیل همه

که از فلک گذرانند بانگ و اولاد
نیال هیچ مصداق کنند و درین
که آهشان نگذارد کیه در صحرای
گذر جود عصمت برون بطلیم و جفا
که در خواب می بینند در شب بیدار
کنند جان خود از بهر نصرت تو خدا
بهر که پیش از ابل غنست و بها
دوای ابل کند را بطل آل عبا
یکی سایه نشینان آن حجبته لوا

که جرم کافر صد ساله می توان بخشید
یک شفاعت او یار سون شفاعت
در مدح حضرت ختمی ماسی مملو الله علیه

از بس که چهره سوده ترا بردر آفتاب
از بهر دیدنت چو سر سیمه عثمان
که با منی خانه برون باخ چو مهر
کرد خجالت تو نشوید ز روی خویش
از بس فشرودن عرق الفعال تو

بمقرقه آستان برابر زلفاب
کاهی نروزن آید کاه از دلفاب
از خانه سر بد رنگند و دیگر آفتاب
کرد و اگر چو ریخت ته کوثر آفتاب
در شش ار رود بد رایید بر آفتاب

سلطان

دگر اراده کند فضل را مبین نوع
دل حقیر فوارش که جلوه گاه خداست
ز فرش چون نهند پا بر عرش بت شکنی
به محشرش ز دو صد ساله ره رساید باد
به جنب چشمه فیضش سر قفا خورش
چه او که دیده دینی که در حریم وصال
پسر از رسول به اندوی کلی اندازون
در آیدن سبحان پای عرش ساهی نهاد
قدم نهاده برون هم به مسجد از دینی
دو در یکصدفش انونه بودند می
بجز اگر قد اوراق مدح و منقبتش
بین چنین که رسیده است از عظیم عطا
علی الخصوص به رحیل منقبت کویان
فصح بلبل خوش لبچه کاشتی مداح
بموج شاه عدو بندش از مهارت طبع
اگر سرخنی بود اگر بوجه بی طبع
به پیروزین کسناخ هم برسم قدیم

کند ربط و مساوات بکسلند ز هم
چو کعبه است که از عرش عظم است عظم
که بخش از برودش بنی دبدست
زبان اکلم نظر سخن بگوش اصم
به جیب جاه فرو برده از حیار مزم
میان سر خدا و بنی بود محمد م
قدیم کلین گله از بوستان قدم
ز بطن شمشیر برج شرف بفرش حرم
رفته زانی افعال زاده طحسم
بعیسی ز قضا موسی شدی تو ام
ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد هم
به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
که ریختی در جیب بهار نوک مستم
که بود روضه آعل از و ریاض ارم
چو داد سلسله هفت بند دست بهم
برای او صلها شد ز ملکات غیب رقم
بسجده نوق نهادم بران بساط قدم

نقد و شرح در حق تعالی
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این
در این کتاب که در این

ببین نخستین
ببین نخستین
ببین نخستین

و لاله در گذر باد
و لاله در گذر باد
و لاله در گذر باد

و لاله در گذر باد
و لاله در گذر باد
و لاله در گذر باد

چو عالم با جرس دور از مه محل نشین خود
 بقصد خون مظلومان چو بند در میان خنجر
 رساند زک چو کان با من چون صولجان کوب
 که تاب آرد بجز من پیش نیز آن کجانب
 چنانچه نریز و بیباکت چشم او که هر عشت
 نمیدیشد ز خون مردم آن مرگان گراندم
 جهاندار ای دارا فرزیدون ملک ملکات
 شکستی ستان طعاسفان کریم زرم او
 کران قدریکه دشمن با وجود آن سکرچی
 جانیگری که چون کرد و تر لزل زمین
 چو تیرش بر کشاید حشت اندر چو طیر
 چو کرد و از نیب شکرش خیل عدو بازم
 اطاقه باد جولان چون خورد بر سر و آزارش
 رود زک از رخ اعدا چون چو چکان او
 بر زبیرهای آن شیر زیان در بنیه مرد
 ز باد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان
 که تفریر و تخریر حصول فقر قهرش

ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد
 دلم چون برکت بید از بحر آن نازک میان
 دلم چون کور و داز خاتم چون صولجان لرزد
 که پی در پی ز سهم ناو شربت کمان لرزد
 ز تابش شکرانش مرا کههای جان لرزد
 که مرغ مو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد
 که وقت دقت عیش دل نو شیروان لرزد
 تن پل مان کا بد دل شیر زیان لرزد
 به هیبت کردند بار زمین بخت آسمان لرزد
 زمین لنگر کسل گردیده تا آخر زمان لرزد
 چو بخش جان ستاند سن و جان اجتم جان
 دل کردون بانکت القاتال الامان لرزد
 پر مرغان طوبی آشیان از پیم آن لرزد
 ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
 که اید در بیان دل بر بر بسیار لرزد
 چنان که تیرنی باد و خزان برکت آن لرزد
 ز بان کلکت در بند آید کلکت بان لرزد

بغض و عین بقصد ستمین پادشاه
 بدین بر روی دربان در کجاست
 بدین بر روی دربان در کجاست
 بدین بر روی دربان در کجاست

الای خنودین با بخت کردن عاودان لرزد
 نوای آن تخت شکست لاسکان لرزد
 جنبه لنگر بخت جهان شایه لرزد
 که افتد ای بخت جهان شایه لرزد
 که در دست سبک است زمین کلکت لرزد

بسیان سیدان در برودن شان لرزد
 دیوان سیدان در برودن شان لرزد
 دیوان سیدان در برودن شان لرزد
 دیوان سیدان در برودن شان لرزد

در افغان برافروختن سبک سبک
 در افغان برافروختن سبک سبک
 در افغان برافروختن سبک سبک
 در افغان برافروختن سبک سبک

دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است

چون کف تو کمر نشان باشد
خسرو نشاندین جهان باشد
در بلاد سخن روان باشد
ملک و عدل خدایان باشد
افسر شاه خاوران باشد
زینت افسر سران باشد
کرک یاغی سکت نشان باشد
همه جاسطلق العنان باشد
همچو یکدین بریران باشد
کرک تیغ تو در میان باشد
طعمه از مغز استخوان باشد
چهره آسمان نماند باشد
رستخوار دو صد عیان باشد
اشرف تنه راو خان باشد
لرزه در پیکر کمان باشد
مغ کم کرده اشیمان باشد
در کین مرکت ناکمان باشد

دل چو بحر اندر اضطراب افت
دبر اگر خواهد از تو طول بقا
میرسد مطیع دگر که چه زر
ملک اگر جسم و عدل جان باشد
شسواری که بغل شیر ناکش
سرمه ازی که کرد غفلتیش
آنکه از صدمت عدالت او
ای فلک رتبه کابل حکمت
فارس دولت ترا دوران
زنند ستد فتنه را خلیلی
روزیجا همای تیره ترا
در زمینی که از غبار مصاف
در زمانیکه از هجوم سپاه
بر هوا کرد تیره از چپ و راست
که زدست یلان تیره انداز
که ز سهم خد نک طایر روح
در کمان تیره جان شکار بود

دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است

دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است
دولت در جهان است و در این جهان است

حکمت او چون کندش تدبیر تیز
نال قلم که شود از کف حفظش علم
سوی که بل شود در کف حفظ وی
بسکه میرشته است چرخ بگردش
نار و دوش در رکاب چرخ طویل انتظار
که بجهان افکند مصلحتش بر تو به
بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میثود
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ سید
بگذرد از خار و تیر که چه در آشنای کار
ماد وجود از سخا حال چون شد قنادر
ای بصلابت سمدوی سیاست مثل
از نو که سر تا قدم مشعل سوزنده
شینه بشد بر تو سینه رستم خراش
نور ضمیرت که تافت بر صفت ماست
از اثر نایبض یافت مانند مار
گاه تو با کو خضم سجده کرد روزگار
عهد تو ناز و نرودی بدهر آورد

باز تواند گرفت مال صعود از دغان
چرخ تواند زد و ن بر سر آن آسمان
تا بندش نکلد پویه پهل دمان
ایکه بر فزق سر یافته از فتنه دغان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو ممتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عوفران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهیاب نشان
نایره مرکز قنادر دایره عظم و شان
نیزه حوز بر تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر آهوان
سایه چرخ افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشانی بان

کرد حقیقت
با این صفت
باز تواند گرفت مال صعود از دغان
چرخ تواند زد و ن بر سر آن آسمان
تا بندش نکلد پویه پهل دمان
ایکه بر فزق سر یافته از فتنه دغان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو ممتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عوفران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهیاب نشان
نایره مرکز قنادر دایره عظم و شان
نیزه حوز بر تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر آهوان
سایه چرخ افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشانی بان

باز تواند گرفت مال صعود از دغان
چرخ تواند زد و ن بر سر آن آسمان
تا بندش نکلد پویه پهل دمان
ایکه بر فزق سر یافته از فتنه دغان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو ممتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عوفران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهیاب نشان
نایره مرکز قنادر دایره عظم و شان
نیزه حوز بر تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر آهوان
سایه چرخ افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشانی بان

صدره دولت
باز تواند گرفت مال صعود از دغان
چرخ تواند زد و ن بر سر آن آسمان
تا بندش نکلد پویه پهل دمان
ایکه بر فزق سر یافته از فتنه دغان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو ممتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عوفران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهیاب نشان
نایره مرکز قنادر دایره عظم و شان
نیزه حوز بر تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر آهوان
سایه چرخ افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشانی بان

باز تواند گرفت مال صعود از دغان
چرخ تواند زد و ن بر سر آن آسمان
تا بندش نکلد پویه پهل دمان
ایکه بر فزق سر یافته از فتنه دغان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو ممتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عوفران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهیاب نشان
نایره مرکز قنادر دایره عظم و شان
نیزه حوز بر تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر آهوان
سایه چرخ افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشانی بان

دست بدست از جهان نازد و درین بخار سیم دم
از راز شعل عمد ممد زمین راز فانی

دست بدست از جهان نازد و درین بخار سیم دم
از راز شعل عمد ممد زمین راز فانی

بانگت بیا بوی رزم بشود از ناگهان
لیکت از ابعاد اگر رفع شای تو ان
بر قد صد ساله راه بوده رسایم آن
بر شمر و بجزر او دره هندوستان
مرد بود که زند بهرنی امحسان
رشته شود وقت کار آن فرس کون
گر جهان کر بود در عقب او دو
کار درین بازار بر زبر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یا فقه حسنین کام صبارا کران
کر چه در سطح زمین پانند بر کران
توس فر به سرین تاری لاغریان
در صفقش خویش را یا فتم الکن زبان
کر چه درین دولت محشم از باخان
کر صفقش عاجز است صاحب طلیسان
حفظ و نکه بانیت چشم بر این ستان
ختم کند برد عاقلک مطول ساین

کاسه شمش هزار کاسه سرابش کند
نیک توان یا فسّ صنعت او در یون
جامه قطع مکان دوخته بر که کس
بسکه سبک خیزیش جذب کند بعل
حلقه حاتم کند مس سراپای بی
با قفل یخچ کوه دانه تسبیح را
باد سپر ماند کی پیش فتم هم یکے
در ره بار بکت کرد پویه او بی رواج
بر زبر چاشم کرده سبک خشکیش
چون شده آن تیر کام هم تک باوصا
خک فلک استمیش داغ هند بر سرین
باشد این شهوار بهتر ازین صدرا
من که زبان جهان دراز لم شلقب
داد کر اسرور اشیرد لا صفد را
لیکت شغل دعا است تقدیرش شغال
پاس حایتش بد از آنکه بجزازد عا
طول حد شد برون به که سخن اکون

که در کرم دی نفاذ که غایت غایت
خاکه غل غل بیا بوی رزم بشود از ناگهان
لیکت از ابعاد اگر رفع شای تو ان
بر قد صد ساله راه بوده رسایم آن
بر شمر و بجزر او دره هندوستان
مرد بود که زند بهرنی امحسان
رشته شود وقت کار آن فرس کون
گر جهان کر بود در عقب او دو
کار درین بازار بر زبر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یا فقه حسنین کام صبارا کران
کر چه در سطح زمین پانند بر کران
توس فر به سرین تاری لاغریان
در صفقش خویش را یا فتم الکن زبان
کر چه درین دولت محشم از باخان
کر صفقش عاجز است صاحب طلیسان
حفظ و نکه بانیت چشم بر این ستان
ختم کند برد عاقلک مطول ساین

که در کرم دی نفاذ که غایت غایت
خاکه غل غل بیا بوی رزم بشود از ناگهان
لیکت از ابعاد اگر رفع شای تو ان
بر قد صد ساله راه بوده رسایم آن
بر شمر و بجزر او دره هندوستان
مرد بود که زند بهرنی امحسان
رشته شود وقت کار آن فرس کون
گر جهان کر بود در عقب او دو
کار درین بازار بر زبر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یا فقه حسنین کام صبارا کران
کر چه در سطح زمین پانند بر کران
توس فر به سرین تاری لاغریان
در صفقش خویش را یا فتم الکن زبان
کر چه درین دولت محشم از باخان
کر صفقش عاجز است صاحب طلیسان
حفظ و نکه بانیت چشم بر این ستان
ختم کند برد عاقلک مطول ساین

که در کرم دی نفاذ که غایت غایت
خاکه غل غل بیا بوی رزم بشود از ناگهان
لیکت از ابعاد اگر رفع شای تو ان
بر قد صد ساله راه بوده رسایم آن
بر شمر و بجزر او دره هندوستان
مرد بود که زند بهرنی امحسان
رشته شود وقت کار آن فرس کون
گر جهان کر بود در عقب او دو
کار درین بازار بر زبر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یا فقه حسنین کام صبارا کران
کر چه در سطح زمین پانند بر کران
توس فر به سرین تاری لاغریان
در صفقش خویش را یا فتم الکن زبان
کر چه درین دولت محشم از باخان
کر صفقش عاجز است صاحب طلیسان
حفظ و نکه بانیت چشم بر این ستان
ختم کند برد عاقلک مطول ساین

دما دم است که بدیر شده رسا دجبار
سیاه بی که برنجیر عدل سته برایش
فلک که دارد از تخم هم آرد دیده رو
سپهر تیز روش در رکاب عایشه دار
بوضع شخص جلاش فلک جفیر لایبی
بجنب شعل در گاه عایشه که کردن
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سهند
حسام که بپسیر نروا نمی شود آرسه
شه جهان بجا بگیریش کند چه اشارت
فلک برقص در آید زخمی چو بر آید
زهی سازه منادی سان جوان عطیات
بنار میکرد حرص در دو کون که دارد
ز ریش مطر لطف بیدریغ نورسته
تویی که از پی کجایش حلال تو باید
فلک ز بهر صعود تو بار فیض مقامی
بنامنده این نه بنا کو نه انداز نو
ز بار علم تو که غش عظم کمران تر

برای ربیت و تبار برکت و نوا
شوق او شده دیوانه غوی سلسله
ز راه او سست بدان بد کل را
بلال است خمش بر جباب ناصیه سنا
بقدر قد بلندش ملک فقیر قبا
بمان بر دست لی باه مشبه شهاب
ز ند بایته مر صلا ی کبلا
بلاست بر سر اندامی درین طره
شود ز جانب او هر اشاره قلعه
ز کمر خمر و شیر در سبط خاک صد
رسانه گرم جدر بر سجدی صلابه
بر غر اسجالی تو آهوانه چرا بیه
ز فرغ دل مردم قریب مهربا
ازین وسع اندر قیاس رضایه
جهان برای زول تو با وسیع نضایه
بقدر رسته و شان تو در زمانه
بهم رسانده سپهر بلند قد و نایه

کند و ازین محل ببالد دعوی
نعم چه باشد در ای برده در ای سر کرد
این پنج تن است کار دین چو در نظر می
نعم چه باشد در ای برده در ای سر کرد
این پنج تن است کار دین چو در نظر می

زهی خشم کردید ده دلبندی بی
زهی خشم کردید ده دلبندی بی
زهی خشم کردید ده دلبندی بی

درد و ناله قوی زبان می کشد
درد و ناله قوی زبان می کشد
درد و ناله قوی زبان می کشد

باز در نظر ازین
باز در نظر ازین
باز در نظر ازین

خود را بشمنش چه قصا بخیر رساند
شاهنشاه اگر به سامع بعتر عرض
دند چه وقت خلعت پروانه عطا
زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود
نواب پیش از آن شود از لطف خویشاد
گویا بان صمیمه یما یون به آسمان
کاشی شاهزاده مجتسم دل شکسته را
تا از افقهای قنات رزاق صبح و شام
بادا کشیده خوان توالت که در همان

ایضا در مدح شاه زاده پریچان خام فرماید

کشت در حمد کران جنبش دهر آخر کار
او هم دوشهب بدام شب فرشته
دارو صبر که بسر دیر شود آخر
کشتی را که بیک جذب کرد اغب
دیر شد خضر و هجت پیکر زلی

[illegible]

داده در ساخت لغز خودم هست
کرده از قوت ما خودم نیست
ان این قصه که اسال حضرت پادشاه
ان این را که حال کجاست
همان جاسم که وصله ام کردین
شمن کوفه ام کردین
داده صد حرفه ام کردین

یایه یقوت زخمه در تیس مقام
 یایه در تیس مقام در تیس مقام
 یاد شاه ملک و در تیس مقام
 که شاه تیس مقام در تیس مقام
 بریم خاطر تیس مقام در تیس مقام
 دارد در تیس مقام در تیس مقام
 قیمت تیس مقام در تیس مقام
 که قیمت تیس مقام در تیس مقام
 عصمت اورا تیس مقام در تیس مقام
 قود اورا تیس مقام در تیس مقام
 تیس مقام در تیس مقام

[illegible]

بر سولی که شب طاعت از افراط نیم
با میر که در احرام نازش بهر شب
کا نذران جلالت شب که از خود کین
انقدر میکنم از بهر بقای تو دعا
انقدر ذکر تو میآورم از دل زبان
تا شود ظل بهای عظمت کسره
ظل نواب بهایون شود کم رست

خواند طیش از غایت رفت جبار
با نکت بگیر زنگیر رسیدی هزار
نیست جز چشم من چشم کوالب بید
که مرا میر و دوزگار زبان زان اذکار
که مرا میگذشت کثرت فطی از گفتار
رخد یوان جهان جارت کسی سالار
در سر خلق جهان خلق ناز و شمار

در مدح شاه زاده پرنیان خان نم نبت شاه طهماسب صفوی

و ارم از گلشن آیام دین فضل بهار
اولین داغ نفق تشریف اید سپهر
داغ دیگر روش طالع کجبر و که شود
داغ دیگر نظر دوست بدین که از ان
داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند
داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام
داغ دیگر اسف و قرحودان کوه کران

انقدر داغ که بیرون جنابست و ثما
که ز رخسار من زار بر آورده دمار
کشتی توحم اگر جای نیفتد بکنار
دل از رشک فکار است و رخ از رشک
راضی الا بهلاک من از زده زار
بعصاد است و کربانم از در کس و ار
که شدش از نوب فقر شک قدر رعیا

نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا

نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا

نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا

نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا
نکته این است که داغ دین را با داغ دنیا

فکرم که با بدست و نه بجز داد به بر
دشمن خو بهر حیات او ان کرست کرم
قضا زد دشمن غیرت بهر دماه اندم
سپهر بر در و در تائب خدمت
ایلاس پوش درش طعنت مریدی خوش
تو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
بگرد رفت هزار از دحام شتر انجا
بشرق و غرب جهان رفتی که شاه برع
بجای سبزه زبرجد و دزد خاک اگر
کرم بر دست مسلم که آنچه وقت سوال
بر ارا که ز طول حیات داد حضور
اگر زمانه کند تو تنی قضا خواهد
سخر او که ز جهان منعم و مفلس
بجیب مختلمان لعل در بد امان سخت
چو پانها در دشت عدم ملک وجود
فنا در لاله در کور حاتم از غیرت
لب صد پی بر حج دست او برابر

بسیار آنچه کفش اسکار و پنهان داد
که بهر چرک ز مردم گرفت تاوان داد
که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
سخت پای سلطان چارم ایوان داد
شاه خضر و خاقان و خان و سلطان داد
فلک فراخ و شیطان او نمکدان داد
که میزبان سخاوت صلاهی همان داد
دند سبزه و کمر او ز سقره و خوان داد
توان خواص گفت او باریسیان داد
که شست در دل سایل بر چندان داد
تواند آن شته خرم دل طرب ان داد
بیار گشت زمان گذشته فرمان داد
بر آنچه داد بر راز فور و نقصان داد
بدست بیدرمان سیم و ز بهیمان داد
بجو دست بر آه دود او احسان داد
چو شخص هست او خوش بود جولان داد
کوده گشت کوکاو بر زجر عمان داد

فکرم که با بدست و نه بجز داد به بر
دشمن خو بهر حیات او ان کرست کرم
قضا زد دشمن غیرت بهر دماه اندم
سپهر بر در و در تائب خدمت
ایلاس پوش درش طعنت مریدی خوش
تو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
بگرد رفت هزار از دحام شتر انجا
بشرق و غرب جهان رفتی که شاه برع
بجای سبزه زبرجد و دزد خاک اگر
کرم بر دست مسلم که آنچه وقت سوال
بر ارا که ز طول حیات داد حضور
اگر زمانه کند تو تنی قضا خواهد
سخر او که ز جهان منعم و مفلس
بجیب مختلمان لعل در بد امان سخت
چو پانها در دشت عدم ملک وجود
فنا در لاله در کور حاتم از غیرت
لب صد پی بر حج دست او برابر

فکرم که با بدست و نه بجز داد به بر
دشمن خو بهر حیات او ان کرست کرم
قضا زد دشمن غیرت بهر دماه اندم
سپهر بر در و در تائب خدمت
ایلاس پوش درش طعنت مریدی خوش
تو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
بگرد رفت هزار از دحام شتر انجا
بشرق و غرب جهان رفتی که شاه برع
بجای سبزه زبرجد و دزد خاک اگر
کرم بر دست مسلم که آنچه وقت سوال
بر ارا که ز طول حیات داد حضور
اگر زمانه کند تو تنی قضا خواهد
سخر او که ز جهان منعم و مفلس
بجیب مختلمان لعل در بد امان سخت
چو پانها در دشت عدم ملک وجود
فنا در لاله در کور حاتم از غیرت
لب صد پی بر حج دست او برابر

فکرم که با بدست و نه بجز داد به بر
دشمن خو بهر حیات او ان کرست کرم
قضا زد دشمن غیرت بهر دماه اندم
سپهر بر در و در تائب خدمت
ایلاس پوش درش طعنت مریدی خوش
تو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
بگرد رفت هزار از دحام شتر انجا
بشرق و غرب جهان رفتی که شاه برع
بجای سبزه زبرجد و دزد خاک اگر
کرم بر دست مسلم که آنچه وقت سوال
بر ارا که ز طول حیات داد حضور
اگر زمانه کند تو تنی قضا خواهد
سخر او که ز جهان منعم و مفلس
بجیب مختلمان لعل در بد امان سخت
چو پانها در دشت عدم ملک وجود
فنا در لاله در کور حاتم از غیرت
لب صد پی بر حج دست او برابر

در ظاهر جهان تا اقصای کرب و غم
بیت بر سر پادشاهی پادشاه جاپون فر

در عالم فاضل
شیخ عبدالحق

در این کتاب که در دسترس است
نویسنده آن پادشاه جاپون است
و این کتاب را در این شهر
در این سال و این روز
در این وقت و این مکان
در این حال و این مقام
در این وجه و این وجه

و کنار یک خواهی هر چون در خضم خود
روز بار اگر اهر روان جسم حمادی را
بجیب جو شربت در سر این مثل حبه
وجودنازکت رونق ده بازار حرا
ز تاب شعله محبت درخت فتنه بار فلن
دران عالم که میگذر شکوه کربایی نو
سرایت که کند در عالم استغنائی
اگر تبیل طبع آب خاک اندر حال
و کز حفظ بحال نشستن جواهر طبایع
خورد که بر زمین و آسمان نور تماشایی
ز صبا محی که خواهی کلبه احباب آن
و نه آن شهر که خواهی تیره از وی خانه
سها مشاق خاک بندارانی غلام نو
اگر میداشت تا غایت شفقتی که چنین او
درین ملک از غرا بهایمید چون
باین بعد مسافت چشم آن ارد که خور
که چون مرغان بی بال و پر از باران و باران

بجای شعل میضای آید دو دوزخا و
جل چون جل جنبش آرد جنبش صر
در دروازه کنگار زند نه کامه محشر
بر اس نیزه است غارتگر دکان جوشن
ز آب چشمه تیغ تنال فتح بار آور
زمین و آسمان از یک راست و مست
رضیع از خشک لب میرد و دیگر دشت
بجنگد شتی اندر بحر چون صر در دوزخ
که بود از سیلی سرانگر دهره حشر
زمین و آسمان از یک راست و مست
نخیزد و دو دما محشر جو قیدیل مهر افروز
تولد یابد از هر یک شهر صدوده کشته
که از توران را و بار است نغمه های زرد
کند پرسایان بزم شاهنشاه را ساغر
لبش خشک و کفش ای شمس و روشن
ز دشت کسری کرد و تقریب بخوی خاک
ز ایران مستش جنبش میرد بر آرد پر

در این کتاب که در دسترس است
نویسنده آن پادشاه جاپون است
و این کتاب را در این شهر
در این سال و این روز
در این وقت و این مکان
در این حال و این مقام
در این وجه و این وجه

در این کتاب که در دسترس است
نویسنده آن پادشاه جاپون است
و این کتاب را در این شهر
در این سال و این روز
در این وقت و این مکان
در این حال و این مقام
در این وجه و این وجه

در مع سلطان حسن فریاد

ایستاقان شد از دست سلطان حسن
مهر دادند از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو

و هم در آن روز که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو

که غیش مبر از سرور بند آید تاج
چون کسی کش بود از علت سیری افلاج
کشته پیدایمه ابا کاسخ را از دواج
کذری چون سعادت نفوذ دواج
که از آن عظم بود در تن غیب تاج
از دواج من دیوانه و ترتیب دواج
هم نیاید که مرا هم شود از وی ملج
محمل نیست ز جلا صوری اضراج
آید اقبال و مساعد شود در آن ملج
بود ناچار چو در شهر رضی اسفلاج
کن بازوی فصاحت کشد لکلاج
لیک در جنب مغر چه نماید تاج
انگند از مره رو که همه باشد دواج
که اگر نیز ملیحت چو ملیحت دواج
چلید از لب برین تخمه همه مره دواج

مانده پاد کل کاشان تر صد شب و روز
بر خود از قید بر آورده در سیر جهان
ای ز ابراک و جوختی و دانائی تو
سخنی دارم و دارم طمع انکه بر آن
متاهل شدن من چه قیاسی است عظیم
غیر عیاضی بوالهوسی هیچ بود
قره العین من آن آخر برج اخوی
نشود منج این مایح که حکمت تو
کو کب لطف تو کرد مدطالع من
که چه شد داخل نظایم قوافی حکمت
طبع در مع توزه کرده کجائی که از آن
شعر با فان سخن که چه باین رنگ کشند
آنچه در دیک خیالم پزد از ذوق حشید
شور چون گشت از اطباء سخن ختم او
تا قصا با قدر از کجسم ثاقب بر

و هم در آن روز که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو

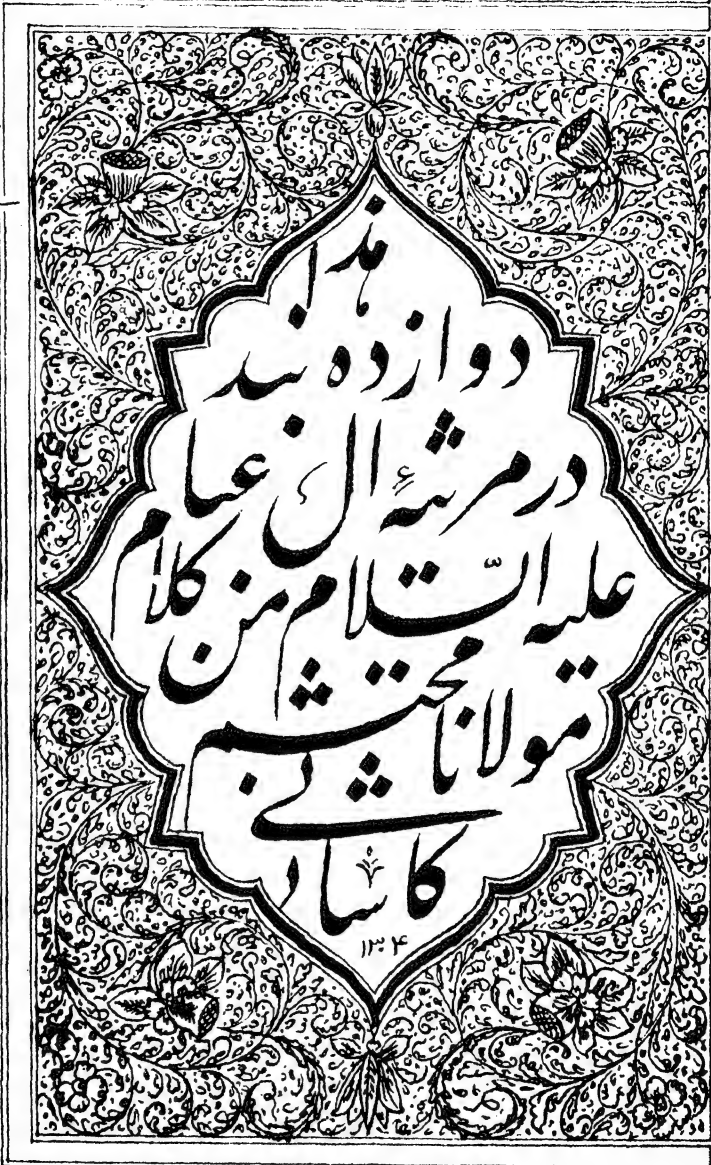
و هم در آن روز که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو

فارد عرصه نو بانی و باقبال ی

زرد دولت که حرف با همه باشد لیلج

و هم در آن روز که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو
که از دست کز در بدو

از دست کی بدو غمزد و در کس
 فخر لذات جهان در کس عفو باشد
 ز دست کی بدو غمزد و در کس
 فخر لذات جهان در کس عفو باشد



محتشمین کلام
 مولانا محتشم کاشانی
 در مرثیه آل عساکم
 علیه السلام محتشمین کلام
 مولانا محتشم کاشانی

دوازده سده در مرثیه آل عساکم علیه السلام محتشمین کلام مولانا محتشم کاشانی
 این عبقه تقدیم به عیال کرام
 در روز عید غدیر است
 مولانا محتشم کاشانی

بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای

بند چهارم

بر خوان غم چو عالمیان اصهار زدند	اول صلابت سلسله انبیا زدند
نوبت باد لیا چو رسید آسمان طیب	زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس تشیی را عکرا الماس بر بر باد	افروختند و در حسن محبتی زدند
وانکه سرادفی که ملک محرمش بود	گسندند از بدین در که بلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفی	بس نخلها گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی گران حکم مصطفی درید	بر خلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریان گشوده مو	فریاد بر در حرم کسب یازدند

روح الامین مناده بر او سر حجاب
تا یک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خلق تشنه او بر زمین رسید	چون آن بزم بد زده عرش برین رسید
ز دیکت شد که خانه ایمان بود چرا	از بس شکستگاه بارگان برین رسید
نخل بلند او چو خان بر زمین زدند	طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
بادان غبار چون بزار بنی رساند	کرد از بدین بر فلک هفتین رسید
یکباره جامه در خم کردن به نل زد	چون خیمه بعضی کردون نشین رسید
پرسد فلک ز غلغل چو نبوت خرم	از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال و هم غلط کار کان عبا	تا دامن جلال جان انس برین رسید

بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای

بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای

بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از عالم که در بحر بی انتهای جلال
آورد دست چو چرخ نیست بجای

از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش
از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش

مرکب چوین تن بی یال دم را بعد از آن
بر در آید بجای باد بای من کنسید

من خود اقطع امل که دم و داغ جان خود
بر شما باد ایو اواران که بایار ان خود

چون نشینید از من و آیام من یاد آورید بشود آغاز و انجام حدیث خسروان هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان هر کجا بسینید زهر خشم در جام غضب هر کجا آرام گیرد سا لکی در راه حیر روز بازار سخا کاسید بر در خاص عام خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطبه ها	وز زمان غایت فرجام من یاد آورید پس آغازین و انجام من یاد آورید از من و حقیقت احکام من یاد آورید از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید نام شناسی بشوید از نام من یاد آورید
--	--

من ز کینی میردم کسی نیام من کجاست
حارس دین و ارث تحت و کلاه من کجاست

یارب انشا که انمقدار کی خواهد رسید کشته کوه دست سرکاران هر کار ملک آنکه پرو ن روز محمد غیبت کبری قدم از خزان مرگ من کلزار دین پر مرده شد کشته در مصرا دت عشق را بازار کمر	بر سر ملک انجمن سالار کی خواهد رسید باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید بر سر دجال جمدی ار کی خواهد رسید با د نوردی باین کلزار کی خواهد رسید مردۀ یوسف باین بازار کی خواهد رسید
---	---

از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش
از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش

دیده من که بر ذات کران مقدار او
کلش چندان جمله بودی که بیکم دیدی
دیده من که بر ذات کران مقدار او
کلش چندان جمله بودی که بیکم دیدی

از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش
از قدم آن سجاده نوید جان بدین
سجده زان باین سجده رخ در پیش

السلام علی العالمین
وعلی آله و سلم
وعلی بن ابی طالب
وعلی بن الحنفیه
وعلی بن ابی حمزه
وعلی بن ابی حمزه

اگر نه لاله بداغ تو سرزند از کوه اگر ز سبیل این لغت سیه پوشد اگر نقشه سازوخ از طباخته کبود من شکسته دل سخت جان سوخته بخت اگر جدا تو دیگر بنای عیش منم	لباس نکیش چاک تا بدان باد چو روزگار من شفته و پریشان باد مدام خون ز دو چشمش بروی شرکان باد که بکرم چون نازک تو بجان باد بنای مهتمم از سیل فتنه ویران باد
---	--

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا زالال رحمت حق تا بود بخلد روان اگر چه شرب بکلی زد بر من در افاب غم که چه سوختی جانت چو طحکام زد نیاسدی شراب طهور بنی چو گفت شهید است هر که مرد غیب و میکه خشر غریبان کنند روزی تو چو رو بجانب جنت کنی هر جانب	ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا روان پاک تو در جنت العبادا بهر رحمت حق جنت آشنا بادا بسایه غم بر مصطفی بادا نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا ترا ثواب شهیدان کر بلا بادا شفاعت علی موسی رضا بادا بگوشت از ملک جنت این ند بادا
--	---

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا زالال رحمت حق تا بود بخلد روان اگر چه شرب بکلی زد بر من در افاب غم که چه سوختی جانت چو طحکام زد نیاسدی شراب طهور بنی چو گفت شهید است هر که مرد غیب و میکه خشر غریبان کنند روزی تو چو رو بجانب جنت کنی هر جانب	ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا روان پاک تو در جنت العبادا بهر رحمت حق جنت آشنا بادا بسایه غم بر مصطفی بادا نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا ترا ثواب شهیدان کر بلا بادا شفاعت علی موسی رضا بادا بگوشت از ملک جنت این ند بادا
--	---

که ای شراب اجل کرده در جوانی تو بیا از کف حور امی طهور بنوش	که ای شراب اجل کرده در جوانی تو بیا از کف حور امی طهور بنوش
--	--

السلام علی العالمین
وعلی آله و سلم
وعلی بن ابی طالب
وعلی بن الحنفیه
وعلی بن ابی حمزه
وعلی بن ابی حمزه

السلام علی العالمین
وعلی آله و سلم
وعلی بن ابی طالب
وعلی بن الحنفیه
وعلی بن ابی حمزه
وعلی بن ابی حمزه

السلام علی العالمین
وعلی آله و سلم
وعلی بن ابی طالب
وعلی بن الحنفیه
وعلی بن ابی حمزه
وعلی بن ابی حمزه

[illegible]

پیشکاران بساط قرب افکنده پس
 ظلم را بنیاد کن بطولم را فرادرس
 عرش را در بار کاست سیاهی تمس
 بال غفارا عرت سیاهان سازد پس
 سدره چشمه الوالا بصا عار آمد حسن
 انجان یزد که پیش سالمان شست پس
 خازنان را اندیشه جودت منگو نید پس
 پیشکش آورده زین طوق بهیمین پس
 مرغ و ج از شوق جان بازی نگذردش
 دل طید در کالبد روین نشان چون پس
 راه برشتن نیست کم کند یک غن
 وز ملائک لشکر فتح و ظفر پیش پس
 حاملان عرش انظاره حرب پس
 وزیر در دهنی سده ضربت فارس پس

لا فقی الا علی کو سید اہل روزگار

ساکنان آسمان لا سیف الاذوالفقار

زاستانت آسمان بحراج و دیگر یافت

ایکہ مخمیر مقام از عرش برتر یافتہ

کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای اسلامی
کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای اسلامی
کتابخانه ملی ایران
جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای اسلامی

کوی چکان خدوده از باد شهر باقیه
از که ریای موی خفته در آبست
وای از جاه ایلمانی کیست با
وای از آبست باقیه
از که نیمه از آبست باقیه
نغمه ای ترستی باقیه

وہ جو قدر استانیکہ نور در گشت باطن
از کف دریای خاصہ چشمن را

ای دو دود افتد بر این زمین
مصطفی رحمان تو جان مصطفی رحمت

در منقبت میرا دم عرب
بهر پنج است ای از زبان مصطفی

۱۲۰

صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین

بر پھر دولت آن نجی که روشن گشته است در ریاض عصمت آن نجی که ایوبند شمسه دین را درون حجره چون در مقام ای نو شهر علم را در آنکه در عالم نکرود سایه تحت که پلومیزد در ساق عرش داو از فرعون دعوائی الوبتیت نشان کر نباشد حرمت شان بخت در میان من که باشم تا که گویم این نان در مدح این جهان دارم ولی کرد دولت بدست با چنین حالی که من دارم عجب بود اگر کوشه خیمه فلک بگویم به بنیانی که داد جامه از اظلم آسایش غریب آواره است	صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
---	--

تادم آخر بوی است شاد روی
دای جان من اگر اندم نه پنی دمی
در مدح و منقبت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق ثبات یا امیرالمومنین در کوخ کشتی دادی بسایل گشته است	دی ساخوان مصطفای یا امیرالمومنین مهر نور سخایت یا امیرالمومنین
--	---

صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین
صدحاجزنده خجی زانسان با امیرالمومنین

ان
ان
ان
ان
ان
ان
ان
ان
ان
ان

دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم

کردش از چوکان قدرت کوی میدان
مایه آن مانده گیره از خوان شهابست
چون عصاره دست موسی در میان سما
از پی باس حرم بر بام ایوان شهابست
پیش نهاد پسین طفلی در میان سما
یک چون وی جوع او بدیوان سما
در و مندر چنین محتاج در مان سما
بر زبانه نیست چون جسم احسان سما
محشوم رحمت این بس که ز کدایان سما

این ندامت کوی نگاری که دارد متصل
خوان وزیر که قسمت بر دو عالم کرده
از داهی که غد و کج بقا دارد و نهان
بنده پیرست کیوان که کمال محرمی
عقل اول که تخیلش میرسد لوح و قلم
هر که را کار است بر دیوان خیر الیمین
من مریض در عصیانم که در مانم قوی
صد شکایت دارم از گردن و دواناکی
کردین دور فلک شهری که ای محشوم

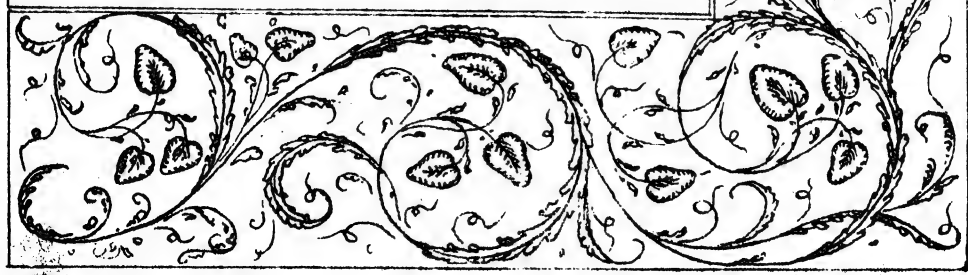
دین من شایه ابدات است ایان
دین بدوران چنین کفر است نمان

در کست را قبله ایم در وضه ابکجه
منع روح از شرف عقای قاف خرم
چ اکران ناست و بس اصل کلام
نست در حرمت سربوی کم از بجه
باشد از تمکین سراسر عرصه و اسلام
سند از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

ای زجای در کرد عالم معنی مقام
پیکرت کج بحف نورت در کرد و شرف
ما برین در زایران کعبه صلیم هست
که کی مانع نباشد کویم این حب احرام
که بقدر اجر بخشی دوست ساز از سرست
در زاعد انعم باشی بمقداری که بود

دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم

دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم
دین بیا یادشاید که در این عالم



قصیده در شکایت و سر مایه

خسرو اشا با جوان دل شهریار اسرورا
ای برای عقل پرور پایه دین پروری
ای ترا در دور بر ماحت گردون آرد
ای جهان سالار گیتی اور گردون سرور
ای نصیبت سلطنت زنجیر بند نیست
شکلی دارم ز دست جرح کم فرصت نیست
پیش این کرشاعی حاصل همیشه کیشیر
میکشد شت از جمله اوقاتی ولی پیوسته بود
وام یون از حد گذشت آه سود گشته
وین تبرکز حرف تحصیل از مان خود گینه
منکه تا غایت بامید خدیو نامور
چون بود عالم اگر سجت کیر بهائی هر
کیسبی ز سفره بی نان لبی بر کی گنج
کاجم اندر کا بدان نایاب تر از زعفران
والکه از من که سمان که آره خواهد که چور

ای جهان اعمد تو هنگامه تخرم بها
وی بذات فیض کستر سیاه پرور کار
وی ترا از قدر برافون گردون آفتاب
ایفلک پر کار عالم مرکز دوران مدار
وی بدست محمت مشکل کشای و در کا
مشکلی آسان کشا در دست شاه کا کا
وز ضرورت کرده بودم شرعانی لرشعا
وام تاج در میان مال یوان بر کنار
بر شکست من دین بر هم شکست ان کار و با
نعمه خوار اکنذر بر لحظه بر کوشم گذار
فرض خاها ان دکر را کرده ام امید دار
تا رسیده لطفی ارشده در رسد تحصیل دار
اسبابی جو خانه بی کدم نضر با غصه خوار
من برکت غفرانی مانده از خود سراسر
تا زبان فحی که بار داز ز بانس زهر مار

ای بدست هم شغاف قوت
دی بعدت شغاف قوت
نظری غایب شغاف قوت
هون غایب شغاف قوت
ای بدست هم شغاف قوت
دی بعدت شغاف قوت
نظری غایب شغاف قوت
هون غایب شغاف قوت

مف تواند نمودار غایت یک جز در زمان
کار و انسانی جو اهرم انتظار اندر انتظار
در عالم از روزگار شسته مانده کا کا
کلمه اول از عمده شایسته کا کا
سالماتیک از معنی داشت هم چشم
وین زبان هم در ادای داری فرستاده
از بوی کار بیدار می شود از هم عار

ناله صفت حساب در ساعت در آن
ناله صفت حساب در ساعت در آن
ناله صفت حساب در ساعت در آن
ناله صفت حساب در ساعت در آن

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نیست بجز آنکه تو خواهی
از تو نیست بجز آنکه تو خواهی
از تو نیست بجز آنکه تو خواهی

خوری در لباس انسا بی
در مثال خست منصور
زانکه تصویر صورتیکه تراست
بر درت هر کینه خادمه
هست محمد و نه زین و زمان
هر پامی مهند چه در حرمت
ایشه نس جان که جان مرا
تم از ضعف کرد چه شد الفی
دلهم آن آهوی حرم شب و روز
وز حسد خاک میکند بر سر
خطه خاطر همایونست
همه سری در آن چه دارد راه
منم آن ماح فدا می تو
نه از آن فرقه ام که به طمع
باز بان نیازشان هر دم
خودش محشم توجه است
که چه ناکامی که هست مرا

ملکی و ترا پری نام است
لرزه در کلک معجز ارقام است
کار صورت کار ارقام است
که ز صبح پیاده ناشام است
کاسمائش یکی ز خدام است
تا شب لرزه اش بر اندام است
ز التفات تو در تن آرام است
در سجود تو آن الف لام است
از طواف درت در احرام است
تن که دور از درت بنا کام است
که کز گاه پیک و الهام است
پس چه حاجت بعرض اعلام است
که زمین تا نصیر یک کام است
محدثان جمله دانه و دام است
خواهشی با هزار ابرام است
که دوا می جمیع الام است
در پی آن جهان جهان کام است

در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی

در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی

در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی
در قاضای صلوات بر علی

خونده زینک که ده فروخت
دیده زرد خری
صبا بخندست خند مغرور
چو ای بستان
دلی جمع کرده زنده
چو ای بستان
چو ای بستان
چو ای بستان

مدعی آن لولو شمشه دار را ابر مطهر شکرین کلک من دوست خور و میشکر از فیض آن مختم اندر نظر عیب جو	گاه حذف خواند و گاهی حجر برچمن دهر چو ریزد مطهر زهر کیا دشمن حیوان سپهر عیب تو این است که داری بهر
---	---

ر ب ا ی ع

سرور از نوید خلعت خاص نار سیده قبای تازه هنوز	بسکه امیدوار گردیدم کنه بار تمام بخشیدم
--	--

ر ب ا ی ع

وقت آن شد که بشمشیر مان نقد عزت که ز شایسته نت هر بنیاسی که بدو زم از بهجو واذین شهر بصد سواپه	جدل غارم و کارت سازم از تو بسام و کارت سازم زیب ندو چو منارت سازم بر خراج سوار است سازم
---	--

در هنرل گوید

سرور عادیان سه عولان وان بزرگ شتر لبان که بود بودی اورا برادر کوچک قلب بسیار بوده در عالم	انکه بود بهیانش در کرب پیش او صد نواله حاضر دادی ارعوج را خدا سپری لیک از وی بوده قلب آری
--	--

بنایان و کینه
که بنده جازه
ایضا
که از بهر خواجگان زمان
نفت مدی بهر حق است
جمع من بزرگ
شایان کرد و واجب را دید
مسلم



فلک در این زمین و در این جهان
 خدای عالمش و خدای این جهان
 که بیدار بود این جهان را
 که بیدار بود این جهان را
 که بیدار بود این جهان را
 که بیدار بود این جهان را

هم مه و نایب را هر شام که
 هم رخ خورشید را هر صبحم
 در سجده استانش چرخ را
 چون خیال منزل دقت پسند
 کرد بر پا چپین قصری که هست
 و ترتیب تخمین کاخی که هست
 اصل این عالی بنا صورت چو
 طبع تحریر انیکه نویسانند نیز

فصل کردون طاق کیوان با بیان
 کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارک است در این جو صفا دلکش
 نبای غلبش چون نبای وضه خلد
 نغمه طرح شکر فی هندس دوست
 زبان خامه نقاش کرده صنعتها
 چو فیضهاست در این منزل دقتی
 مزاج عنصرش گرفته عنصر آب
 چه جای آب که خاک از شرافت این

بهر بر ملک فردوس این جهان
 شادردان باوون کردن اساس
 نهاده نامدار بوفان
 ملک علی سرید کا
 ملک کردون سلطان حسین
 بهر آن که در دیده نظیر
 دوی طوفان خیزی کون و مکان
 ناکه از طمع شام دل سینه

در سجده استانش چرخ را
 کوشش دوران دقت آن عالمی
 قوه الایمان چرخ افروزش
 چون فادای بوج جگر افروزش
 با قدمی نجوم اسما کنج
 که بیدار بود این جهان را

بهر بر ملک فردوس این جهان
 شادردان باوون کردن اساس
 نهاده نامدار بوفان
 ملک علی سرید کا
 ملک کردون سلطان حسین
 بهر آن که در دیده نظیر
 دوی طوفان خیزی کون و مکان
 ناکه از طمع شام دل سینه

بهر بر ملک فردوس این جهان
 شادردان باوون کردن اساس
 نهاده نامدار بوفان
 ملک علی سرید کا
 ملک کردون سلطان حسین
 بهر آن که در دیده نظیر
 دوی طوفان خیزی کون و مکان
 ناکه از طمع شام دل سینه

خانم شده در زمان قدس
دین شاه است حسین که کرامت
دین حسین است عجب غایت
دین حسین است عجب غایت

میانج سبادت بیخوب
که نقد علم از او بس کرد
چو باران گاه راه کعبه
دوران خاک وجودش شکوفا

عندلیب روشن بستان هر
بهر تار بخش یکی از غیب گفت
از صدای کوس حلت چون می
عندلیبی با ازین بستان پرید

مرثیه

خوشید اوج حسن محمد امین که بود
وز کثرت مرد و شور و سنین شد
تا که گرفته شد بکوف اجل جهان
پیر خرد و مرک جهان بوزا چه کرد
از موز دل تهنیه تار بج کرد و گفت
روشن ز روش آینه آفتاب و مر
کاهش با طلعتش از هیچ باب ره
کافاق از تیر کش روز شد سیه
در ظلمت زمانه ماتم نشین نکه
عالم شده برکت محمد امین سیه

دله فی مرثیه

کلبرک نود میده محمد تقی که بود
در باغ و بهر شود نمائی نیافت
در چشمه سار شمع زنده دیده پدر
ای همیشین اگر طلبند از تو بهمان
بلبل صفت برادر دل ناله حزن
پاکیزه طینت و ملکی خوی و پا کرد
از تر باد حادثه ناکاه شد سباد
صد جوی خون ز بحر کل وی خود کشا
تار بج آن لطیف کل کلشن مراد
وانکه بکوی فست چو برکت کلی سباد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه
در صبح ازل ز مهر فطری
چون زایر تربت حسین است
نار ازان به محبت حسین است

چون زایر تربت حسین است
نار ازان به محبت حسین است
دو بستانه کل کلشن مراد
دو بستانه کل کلشن مراد

دو بستانه کل کلشن مراد
دو بستانه کل کلشن مراد
دو بستانه کل کلشن مراد
دو بستانه کل کلشن مراد

بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها

در یکدانه جلیل صدف چاکر خاندان شاه نجف سینه پیش خد نکست برکت بد آه از ان شاهباز اوج شرف	قیمتی کو هر بساط وجود حضرت میرزا غیاث الدین ناکمان شاهباز روحش کرد وز پی سال حلتش دل گفت
--	---

در مرثیه یکی از اکابر شاه

هم بصفا پادشاه دهم بنام سرو حسد برقدان خوشخرام راست چو مهر از فلک نیلغام پادشاه حسن فتاده زبام	پادشاه ملک صباحت که بود کلین کار سیادت که داشت ناکش ایام زبامی نسکند وز پی سال جالش عقل گفت
---	--

در مرثیه یکی از خواص شاه

مهر خورشید بر تو مهره ریات سلطانی بر تشریف تم شمسین از پس مالکدانی بدوش خورشید و علما شد روان بن عالم پی تاریخ کفتم حیف آه از مریم ماهی	بهای شیان سلطنت شده سلطانی مهرین بانو که بر تخت خود داشت چون بغرم کلشن خورشید و زین مجلس ناکه چو کرد ان ثانی مریم و داع شاه عینی
--	---

ایضا در مرثیه گوید

نهال تازه رس همپال کلشن جان بزاز حیف از ان نونمال کلشن جان	کل حقیقه داخ اجل که بود قدش ز پافتاد و خرد گفت بهر تار بخش
---	---

بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها
بسیار از اینها گفت و در میان آنها

این ساعی که باشد چنین ملک
 می دانی در راه علم و تخصص
 زنده بماند از این جهان
 زین که از جان سلجوقی
 زین که از جان سلجوقی
 زین که از جان سلجوقی
 زین که از جان سلجوقی

تمام شد فصل بدو در این
 داده بای تاریخ اینک
 باری خدا داد نه بدی تو
 بقدر کتاب غزلیات
 بنام سلجوقی
 خدیو وزیر محمود

لاجرم تاریخ نوشت هر که کرد از این ال
 گفتن باد اشغ وی امیر المومنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن بازه سنال
 چون رفت جزو حساب کیمت سیال
 کلدسته کلشن جلال فرودن دید
 شد دور درین دلا نیالی ز جلال
 زمان مدت و لغت

ماده تاریخ

یشد چو رضع رازق پاک جلیل
 هر ملک و تجل که اهرم بود ز فلک
 ملک و ملک و ملک بدار تجل
 در بر آئینه افکند بشاه سميعيل

ماده تاریخ

میکرد چو سکه حق صاحب تنزیل
 سکه چو ساینه تمیز قبول
 نقد که عیار بودش از اصل جلیل
 فرق که دمه داد بشاه سميعيل

ایضا

در تکیه که واسع این بزم جلیل
 چون درک یکایک از شهمان بدید
 اندر دم امتیاز با سخی جمیل
 فوق همه باد درک شاه سميعيل

ایضا

از ملک ملوک مادرین بیت جلیل
 هر کج کر آبادی کیستی و دهور
 کار استه صد بلد از این جمیل
 کرد آمده بود وقف شاه سميعيل

ایضا



از بار غم جو کیشبه ما پیے بزرگوه
صدیل اشین بکناه نگاه کرم
خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل
من مست انقدر که توان با پی میکشم

شکل بلال مو که می میکشد مرا
در دیده تیز بین بطش میکشد مرا
بخود بخاک ر بگذری میکشد مرا
ا داد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من بکسر محشم که ما

دولت غمان کسان بدری میکند
 بلوای باد آن سرخس رعایا دشا باز
 مه محزون که از آن آفت مضطرب
 تو ای سلطان خرم دل که از شغولی غیر
 بخلو که پیشینی ز دست حاجبان بست
 چشمم که حجابان بوی خود پنی باد آور
 ز کذب همت اندیشان گهی کا خورشید

مباش ای محشم برآمد زوی که کشید

غَمِ امیدواران گاه امید کاه باز
برین در میکشد شب جان پاسبند
غَمِ صحرائیان دارم که غافل گری کرد
بهرم مایه بازیچه خود کرده پذیری
بسرعت میبندد زبانه ماسد و بلند
بصحرا میبندد شهر بند صید بند
که باز از گریه در خنده دارد و فوخته
که باز از گریه در خنده دارد و فوخته

فہرست

مژده سلسله بود در پست بکاک افند
که دست بزرگ و دوا ببلکان بند
در دهن پرده ازین پیش برایش بل
که ساختن عشق تو آواره بهمان بل
شبان عالم تو آواره بهمان بل
قداری بوداده اسدیم کم پندار
کی زدی زبانم چون کندار
زانی غریبان ناله در میان
مژده سلسله بود در پست بکاک افند

خواهی کسیر فاحشتم از دست

بین چشمم که شمع نازنین
ساخته دهم و ساقی عیسی مرا
که بود کرد سجود تو بر جبین
ما را کمان بیاری او بودش ازین
اگر بودید مضیاع در آستین
ما را چه حکمت است که میدارد چنین
بغیر حرف وفا نقش آن لیکن
ما را خدا داده دل عافیت کزین
که بند کرد دمان زلف غبرین
ما را که میمود پای بهمشین
ما را

یار پیک نظر محکم نهفته فرست
که قاطعان طریقت در کین ما را

چو بر زندانیان انی سیاست یاد کن
زبان شکوه بکشایم اگر بر خجور است
اگر بردار بیدادت بر ایم از زبان
منودی یک و فادیم شیت دا جانبا
سودای دل نهاد خود در مانده ام بنوی
چو روزی می شستم بر سر است که کاهی
بگردان کرد سرور قید جان آزاد کن
طامست از زبان خجور حلا دکن ما را
بر سوا می بردن دین اربابی بنیاد کن ما
بیاد استحالی نیز در بیداد کن ما را
باین نیت که هرگز در غالی نشاد کن ما را
غریب را به منی بر سرده یاد کن ما را

بهر روز در دهن پرده ازین پیش
که دست بزرگ و دوا ببلکان بند
در دهن پرده ازین پیش برایش بل
که ساختن عشق تو آواره بهمان بل
شبان عالم تو آواره بهمان بل
قداری بوداده اسدیم کم پندار
کی زدی زبانم چون کندار
زانی غریبان ناله در میان
مژده سلسله بود در پست بکاک افند



چو بر زندانیان انی سیاست یاد کن
زبان شکوه بکشایم اگر بر خجور است
اگر بردار بیدادت بر ایم از زبان
منودی یک و فادیم شیت دا جانبا
سودای دل نهاد خود در مانده ام بنوی
چو روزی می شستم بر سر است که کاهی
بگردان کرد سرور قید جان آزاد کن
طامست از زبان خجور حلا دکن ما را
بر سوا می بردن دین اربابی بنیاد کن ما
بیاد استحالی نیز در بیداد کن ما را
باین نیت که هرگز در غالی نشاد کن ما را
غریب را به منی بر سرده یاد کن ما را

مژده سلسله بود در پست بکاک افند
که دست بزرگ و دوا ببلکان بند
در دهن پرده ازین پیش برایش بل
که ساختن عشق تو آواره بهمان بل
شبان عالم تو آواره بهمان بل
قداری بوداده اسدیم کم پندار
کی زدی زبانم چون کندار
زانی غریبان ناله در میان
مژده سلسله بود در پست بکاک افند

۱۲۴
در دوستی با یاری و غیب
یاران بخندد بی یاری و غیب
صدها غم بخت و غیب
شاه راه عشق و غیب
نزدیک بود از غیب
از غیب و غیب
از غیب و غیب
از غیب و غیب

از کمال عاقبت خود را خرد
بازار عشق باز کرد از این خرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن ابي طالب
عليه السلام

صحیح صادق
کفایت صحت
صبر و اجماع
سپهر شادمانی
گلستان جانان

[illegible]

دو چشمه محشم اما جگاه سیرنی اری
زمانه که شاه چشمه افضل است

چنانس ابوعلی اسد در جان من است
 صحبت هر که را خواند نمان آر قبل آخر
 بکف شمشیر در سر داده چند اختیار بجوی
 ز بدستی مجلس ستم اندر کردن فلکندی
 سری گزیده بودی بر حشر سرافرازان
 سرم گویند اگر چون ز بهم باشد بهر او
 ز بزم دوست محروم از زبان خود دشمن
 از ان خلعت که بر قدر قیاس لطیف
 دمی مجتسم بجای دیداری سایه

که با این نیم جانیها دو جانم در نیست
 مرا هم خوانده گویا بخت قتل نیست
 مرا هم هست جانی کر غرض خون در نیست
 اگر من جان بزم صد خونت اندر کردنت
 بهشاری من فاده دارد دانست
 که دل اسرار انظراف یا مخر نیست
 چهار باره من در زبان دشمن است
 هزاران بوزن لباس پر این است
 که دو قش صبر عه خواه از باده مراد فلک است

ابرو من بزم غم و اندامم در غم
 دلی خسته و تنم در غم
 بویان چمن و گلزارم در غم
 دلی خسته و تنم در غم
 بویان چمن و گلزارم در غم
 دلی خسته و تنم در غم

حسن و زلف و ناز و آفتاب
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان

دیشب در خواب دیدم باخ چون قباب بسته تپه باره من تیغ و من حیران که چون خاننادر باو خواهد شد چه از دیا حقیقم تا قصا باز حسنت کردم کردار دست بهر اشک من که در طوفان دم از خون ریخت ز هم بیکرم تا چند بی دری مرا	انچنان فرخ شبنم دیگر نمی بینم خواب بسته باشد در میان شش زنده آب چینما پیرون ندخیل سر شکم چون آب انقدر در ارتش اقدام که افتاد از حساب که حساب دیگر کرد خون بار دار حساب ماه سیاهی جو سیاه فکند در صطراب
---	---

مختم مرغ دلم ناصید کجای
صد عقوبت دید چون کجاست در عقیاب

پس بگویم بهت شهاب رخ آن قباب بسته شد از چار حد بر من وصلش هست دور زمین آسمان در انداز قباب سرو کی گیرد گلشن عابی بر روی کس بود تیره بچشم انقدر که طالع من میشود چون که رقم دهنش مردم ز ناکامی بود ندعی از رشک و چون نرزد مشک بود سرمباد اگر کمانهای کسم نرود مختمم دارد تی برجم کاندکیش است	دیدم که این سینه بران تن که از آن لک دل غمین خاطر خیزن در بلا جان در غدا آب شرم آینه رومه تاخ شید صطراب بیزین کل سر من رخ نترن خط مشک نور ظلمت روز شب کو هر حجر دیار دست لرزان دل طایان من مغلل او در حیا بزم دلکش با ده بخش یار سرخوش من چرا سر کران لب بر کله کل در عرق ز کس بجا رحم ظلم جان سیاست مهر کین کنی عیا
---	--

دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان

دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان
دست و پا و لب و لعل و لب
چشم و رخسار و خندان

دامن لایق و در کشته شده از ناز دانی
شک بالایی و در کشته شده از ناز دانی
عظم زنده و در کشته شده از ناز دانی
بهم چون رای سخن از ناز دانی

ایشان کرم کند طایر وحشی و شخواب
فتنه را پابرهنه چون تونی بارکاب
که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
استخوانم به بیابان عدم کن بر تاب
پیش ازین نیر مسورش که کباب گنایب

رشته نخل وجودم نکند ارد که بچشم
چو پر آشوب سوار یک بشادی زرسد
خواه چون شمع بوزان همه ریخته اش
تا خجالت ز سگانت بزم بعد از قتل
که بجرم کسی بی گنی سوختنی است

مختصم بر در عقلت زان رسد و کن
صحت ابل بصیحت که غلبت غدا
حرف

که جیا این همه شریکیت در زده است
طاق اردوی ترا گفته و ساغر زده است
مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
کل بخار ز شیرین طبت سر زده است
که بحیران شده چشم تو خنجر زده است
دامن سعی برا طلبت بر زده است
دار جرات زده و قصر ترا در زده است

حرف عشقت که امشب زکی سر زده است
زده جام غضب آنقره که سر زده است
شعله شمع جالت شده بر هم زده است
خونت از غیرت اشک که بچوشت زده است
سیکدستی در تیغ مره خون میسارید
جیب جانش ز من اید خطر است زده است
حاجبت کرده چنان که مرا ز کم قدری

خوش حرفیت که در دواوی غمیت
نیمه محبتم از لاف برار زده است

رقه مهر اشکوت در شکرستان تو کیست
ماز دوریم کس آن کس خوان تو کیست

بدرین دایره و آن غمگانه در زدن
در زدن و آن غمگانه در زدن
جست و آن غمگانه در زدن
دی که ساغر زده از لطف من سر زدن

تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن

تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن
تا که ساغر زده از لطف من سر زدن

ایکل امروز ادا بای تو بی خبری نیست
میزد غیر در صلح بمن چیست نه هست
میدهی پهلوی حاصان بشارت بایم
من خود را بخواه که کارم دست و جگر
فاش در کشتن من کرده پنیگوئی هیچ
رنک اشفنگی از روی تو که نیست عیان
خنده و موسه فرمای تو بی خبری نیست
و اندرین باب تقاضای تو بجز خبری
این خصوصیت بجای تو بجز خبری نیست
با من امروز مدارای تو بجز خبری نیست
جنش لعل شکرهای تو بجز خبری نیست
پیش زلف بمن سای تو بجز خبری نیست

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

اضطراب دل شدای تو بحیری مست

دلت امروز بجایست در جزیری است
آنکه دید شب بد من گفت و ز بر من شد
طوطی نطق حرفان بهمه لال است
بزم خالیست زنا محرم و از چهره راز
سخت با من چشمت که سرایگاه
عقل گفت اینهمه ناز است در جزیری است

محمّد ششم این همه ملخی و ترش بر روی

ما زان جور لقا نیست و کز چربی

کوی میدان محبت سرا اہل نظر است

۱۰۰

کدام سرور سبیل نهاده بند بایست
غم که کرده خلل در غرام جا بکست
سپاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
سفارش که تر از ازار داده بدینسان
کمی بصفحه روز لطف مینهی که پوشد
کمی بسبیل مودست میکشی که نگرود
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا

بیاد طاقت ما عهد همغانی بست
اجل مرحمت احرام باد بانی بست
چونماز او که سعی در شبانی بست
زبان یک از پی آرئی و کن ترانی بست
یا که دزد بهوس دست پاسبانی بست
اگر توان در تقدیر آسمانی بست
شوی کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو کو بکست
که محشم ز میان خست کار می بست

که برده دل تو ای دلبران شهر قد آ
ند بگذار که در پا خلیده خار جفایت
که حرف مهر کسی سر نیز ندزادیت
که بسته آه که کردن حریف کاهیت
که مهر حق سیر است لعل روح ولایت
شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی اشقی زلف و داییت
سکت تصرف آن لبرم که برده حریت

کدام سرور سبیل نهاده بند بایست
غم که کرده خلل در غرام جا بکست
سپاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
سفارش که تر از ازار داده بدینسان
کمی بصفحه روز لطف مینهی که پوشد
کمی بسبیل مودست میکشی که نگرود
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا

بغض جانان با ما میم
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا

خاک که ز جولان بهمند شده باد
 دل که ز فرد و صبر و سکون صاحب خیل
 منوخ کن جن دلارام ز لیلیا هست
 ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد
 کان زلف مشکوش در آلوده کرد است
 از قرقه عشق تو فردا است که فردا
 عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
 سرکشه در آن ناحیه صد بادیه کرد است

ای محترم آن سمع تا راجه نفاو

کراشت تو کرمست و کراه تو سر د

حسن که تابان ز سر پای هست
 جوهرش از گوهر کیامی هست
 ناز که غار تکر ملک دل است
 مملکت آسوب ز بالای هست
 غمزه که جادوگر مردم را بست
 سرمه کش ز کس شهلائی هست
 جلوه که سخنی است رستان جن
 دست نشان قد رعنائی هست
 عشوه که موجی ز محیط صفاست
 غرق فون از حرکتهای هست
 فتنه که او سلسله بند ملالت
 بندی کیسوی سمن سایی هست
 سحر که رو چرخه دستان قویست
 شانه کش زلف چلیپایی هست
 نطق که شمع لکن زندگی است
 زنده به لعل سخن آرای هست

مختصر است که مستحسن است

موج خوار بحر منتامی است

مهر که سر کرم نه روی تست مشعل که درون سر کوی تست

31

باز این چو زلف از طرف رخ نمودن است
 باز این چه نصب کردن خالست بخوار
 دل بردن چنین شیرین ساد و دل
 در ابتدای فصل به بهرم ایسر ساخت
 روشن ترین غور و دلیل کبرش
 ستر از آن سیرمغان گوش کن که آن
 باز این چه شکست بر ورق لاله سودن است
 باز این چه دروغ بر دل عاشق فرودن است
 گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
 و صلی چنین بهشت بکار نمودن است
 آن دیر در لب شکم گسودن است
 بهتر حکمت از لب لقمان شنودن است

در عشق حالتی هزار مرکز محترم

دور از وصا | دلیر خود زنده بود

ای پری غم نیست که مثل منت دوست
مخ دل کرد لب خال تو میکرد و ملی
جان فدای گوشه چشم مجبورانه باد
باده کین بهشت خم در خود نیا بطرف
در دو غم نکیر بها سجا که از محنت کشتا
خورد سالی را گرفتارم که در آب جن
دل که میجوید ره سیر و ن شاد چشم خرا

داستان مجسمه بسوزم از محمود

گان حدیث مازہ ستارہ

من جزا عشق تو همچون کس بسلسله ام
دل ایران من ای کج طرب قبه بآ
من بزمیست شده از بادیه چایا خم
من افسانه علم رفته بچو آب احلم

محکمہ حیف کہ شد مونس غمراں دلدار

کہ ایسے ازواج میں جو جاننا نہ ہوتے

چاکم واری آمد و بعی نمود و رفت
آن آفتاب کثرتی چو ماه نو
نقش و کرتان که میرفت از نظر
بیر که در کمان توقف کشیده داشت
حرفی که در حجاب گفت و شنود بود
از بهر مایی بوس داعی که رونداد

افروخت آهرا زنگه گرم استی

و محکمہ ہفتہ راورد و دورت

بر درت کا بخا سیاست مانع از داد
انکه میکرد ددم از دور باس خشم کین
ای خوش آن مشکل که چون خسر و نایاب
انکه بی بخیل در بند است فریادین
دور دور از بارگاه خاطر تایدین
طبع شیرین شگفت کاین کار فرادین

۱۰

در هر دم افاده ز نام تو به عجز و نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز

صدرا هر چند ز وجود برون آرد فیت پر برای مرهمی خوارم مکن کا نذر دلم ز اعتماد آنکه در زلفت بکنارم سپهر سرمه خیل ستم را در دل من چون هنوز صدرا م ایجا خط دارد تو خاطر جمع دار	در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست خار خاری هست اما رحم بیغ و میر نیست چند آرمی در فون این تار خود زنجیر نیست یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست ایدل حسی که این صیاد وحشی کبر نیست
--	--

در وصال سباب جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست حسنش امان یک نغمه بیشتر نداد دی وقت را ندن من از این کابودست شاخ کلی و کمر نه هنوز ای سپهر کجاست ماه نوی ولی ظهور تو از اینستان از یک بلال اگر چه نه بیشتر هنوز حسن تراست زیر لکین صد جها چال از سادگی می تو صد لطف میکنم خود را بعد بهر چه می پس کنی بخواب برداشتنت بهر شار تو چشم ما	در خون من گرفت بان خور و سالت نیست در حسن آدمی کش او اعتدال نیست کا مرور در رخسار افعال نیست سرویکه در ره تو سرش با پمال نیست یک آفتاب نیست که در او زوایل نیست یک سینه نیست که تو را اوصد پلان نیست یکدل حرف نیست بهنیمه حسن جمال نیست خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست رافسانه من که اگر امشب پمال نیست چندان که مر که در صد احتمال نیست
--	--

در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز
در هر دم ایستادن بر پای تو در نیاز



خاطر جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه
خاطر جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه
خاطر جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه
خاطر جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه
خاطر جمع و محسنه محمد و
وصلت معشوق عاشق کو یا نقدیه

خونم افنوس که در عهد پشیمانی ریخت
که نه افنوس قلم نه پشیمانی داشت

مختم از همه جوان سر زلف گرفت
و چون بکه سر سلسله جهانی داشت

گر با تو ام زدیدن غیرم گزینیت در حجر خنجم دور وصل بچندان بیار دل نرکت تو صحبت پذیریت فرما در حرم پرورش هم حارست خمر و حریص تا خنجرت شویست در زیر خنجر جلش شکر واجبست	و در دورم از تو خاطر م آرام گزینیت خوش آنکه بجز وصل تو اش در صمیمیت اما بلاست آنکه نصیحت پذیریت تا بادیده دل شیرین حقیریت اما حریف ساختن عجبی شیریت صیدیکه او بقید محبت آسیریت
---	---

در سینه خار خارا سار است و غیر
رخسخت مختم که کم از زخم تیر نیست

منظری عمر با که بگذاری شست هر که زدشت وجود خاست دین کلید کرد ترا چون سازفته بمیدان دهر غمزه زمان آمدی شاهسوار جمل خون مرا که چه داد عاشقی تو باد در قح عشق ز باد مرده از مای	اخر از آن ره برو که دسوار شست به روی اندر کین شیر کار شست هر که سرفتنه داشت رفت بکار شست تیغ بدست تو داد خود بکار شست هیچ ازین بگذر بر تو غبار شست اگر سر دعوی ببرم باده کسار شست
---	--

مختم خنجر از پاره انتظاری
در عهد پشیمانی ریخت
مختم از همه جوان سر زلف گرفت
و چون بکه سر سلسله جهانی داشت
گر با تو ام زدیدن غیرم گزینیت
در حجر خنجم دور وصل بچندان
بیار دل نرکت تو صحبت پذیریت
فرما در حرم پرورش هم حارست
خمر و حریص تا خنجرت شویست
در زیر خنجر جلش شکر واجبست
و در دورم از تو خاطر م آرام گزینیت
خوش آنکه بجز وصل تو اش در صمیمیت
اما بلاست آنکه نصیحت پذیریت
تا بادیده دل شیرین حقیریت
اما حریف ساختن عجبی شیریت
صیدیکه او بقید محبت آسیریت
در سینه خار خارا سار است و غیر
رخسخت مختم که کم از زخم تیر نیست
منظری عمر با که بگذاری شست
هر که زدشت وجود خاست دین کلید
کرد ترا چون سازفته بمیدان دهر
غمزه زمان آمدی شاهسوار جمل
خون مرا که چه داد عاشقی تو باد
در قح عشق ز باد مرده از مای
اخر از آن ره برو که دسوار شست
به روی اندر کین شیر کار شست
هر که سرفتنه داشت رفت بکار شست
تیغ بدست تو داد خود بکار شست
هیچ ازین بگذر بر تو غبار شست
اگر سر دعوی ببرم باده کسار شست

چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست
چو گفتمش که دگر فکر من چو خواب بود
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خوابدشت
رقیب خواست که از پادشاه آدم او خبر
نفت برسم از تاب تب عرق خندان
که شود لب به شکر که یا نصیب و بر
بجنده گفت که فکر من چو خواب بود
فوی آیدت گفت غم غریب و بر
مرا نشانده کام دل قیب و بر
که دست شست در مان من طریب و

کشود لب بستم که یا نصیب و رفت
بجند ه گفت که فلک رخ حبیب و رفت
فوید آمدت گفت غم غریب و رفت
مرا نشاند کام دل قییب و رفت
که دست شست ز دران بر طیب و رفت

ز دست مجسمه انکار شد و امن وصل

گذاشت خواری بجزان بعلدیت بر
چهار فقره دل من بار غم گرفت
بطاق آبروی تو که ناق است جهان
چندان گریست دیده که نطق نم گرفت
آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
تا ملک حسن بر تو گرفت بصمیم قرار
راه حرم کوی تو بر من قیابست
نا آشنا سکی ره صید حرم گرفت
لیل اگر چه شور عرب شد بد لبری
شیرین بان من عرب با غم گرفت
در ملک جان زدند منادی که ازل
سلطان حسن یار چه از خط شتم گرفت
میخواستم بدوست نویسم حدیث تو
اتش ز گرمی سخنم دستم گرفت
عید است و هر که هست بی اگر فتنه
امروز نیست بر من منت بصمیم گرفت

رن بغدادیست
 کاندرشاب قدین زارحم گرفت
 چندان گرفت دیده که نطق نم گرفت
 آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
 ناآشنا سکی ره حمید حرم گرفت
 شیرین بان من عرب باعجم گرفت
 سلطان حسن یار چه از خط خشم گرفت
 اتش ز گرمی سخنم دستم گرفت
 امرور نیست برین متاعیم گرفت

ملکات سخن کہ تیر زبانان کز سبقت

ملک سخن که تیر زبانان که هستند
یار و کر به بیخ زبان محترم گفت

[illegible]

ما ديار به
 انکه در دم دارد و نمیدارد
 دوشی باشد در راج ایام که در
 مکان کافور
 و له فیض
 در کافور

دی که در زلف میسان ز این ایزد است
 قدحی که این خورشید ز این ایزد است
 بسایه درود و ملائکه و ایزد است
 که در این خورشید و ایزد است

[illegible]

إف

حور میگویم تر خواندی سگت کو چو دم
 سهر کو دم جان من این می در حوریت
 اینکه میایم بر خوان غمت با تلخ و شور
 جز که نا طالع ناساز و جنت ثوریت
 موکت اول ج با خود میسر دای افتاد
 تن جواد رسایان رایت بر صورتیت

مختصم مختصم گردان با کسب نظر
کان گدا را چون گدا نان هم ورز خوش

خط زخمت سر کشید سر کشی اجل پس است
 کحل قوشه میوه ریز از نو ندیدم بری
 در ره مرغ و لم حلقه کن زلف را
 سایه ز خود گو به غیر تو کرد و بهامت
 زلف چو برج کشتی باز کش از نقاب
 نازت طالعتم غلغله در برم پس است

وقت تو از تن سید ناز و تغافل پس است
 جابر چون میدرم صبر و تحمل پس است
 بر سر سر و وقت حلقه کا کل پس است
 چهره مایون کل بر سر بلبل پس است
 بر کل نازت عذار پرده سنبل پس است
 از منی نامم کم پوش یکد و سه غلغل پس است

چندتی عسّم بار بذر خلق
بیت تکل حمید عجز نزل است

پنجم: که مرغ دلم صید دام اوست
همسایه ام شده غمه آنکه ماه نو
صییت بکعبه ای من در جهان فکند
در مرده جفتش آید اگر خیزد از زمین

۷.

کتاب فی الفوائد فی نور المحیط
علاج دل
علاج



چون دیگر است فاضی حاجات محترم
موصیفاً اسلاماً را چه احتیاج

مورخین اسلام از چه احتیاج

کل خلیان را نیست بر دم خستیا
رتبه با سبب نیست در نه چو بریان
از همه زکان ستاند بنده می خست
که هر را از ازل حسن خدا داد بود
هر طرف از دلبهران ملک ستاند
آنکه بر ایوب رفت خست خست

کار نزار و باغ سمندر مزاج
 بد بدن او ان نشست صاحبخت قوج
 از همه شایان گرفت شحه حسن بوجاج
 عشق که بود اینکه او حسن تر این و اج
 از طر فی کن جز و ج از همه بستان مزاج
 مرد که دارد و شکیب در که دارد علاج

خشم و عاقل بدست ورنه از محشم
جور دادم خوش است لطیف اجسام

جور دام خوش است لطیف است

که بدر دم زسد آن بقاله علاج
 کار بحر بوس از رشک بطوفان چو کشد
 قل شیرین چو پندار ملخی جان کند صبر
 دست غم ز ناک پشیمانی خدمت خود
 نیم مهبل شده را خاصه بیخ چو توی
 نقد دین کرچه ندان کف ولی است
 کو دل ماره جنون باش بر نفس در بند

در کشنده سر علاج من سید اح علاج
غیر فوق کسی خویش بسا اح علاج
غیر منت کسی از سرعت فاعل اح علاج
جز تقصیر شدن پیش تو قابل اح علاج
جز نهادن سر تسلیم به بسبب اح علاج
زکات چشم تو گردید محض اح علاج
ابن این سلسله را جز بسا اح علاج

[illegible]

دوایان در دل بیدار دل مرده
ز ما و اندیشه و ما و ای من غریبه
ز ما و اندیشه و ما و ای من غریبه
ز ما و اندیشه و ما و ای من غریبه

و له ايضا

همیشه در پیجانه نشاندن از من
که دست داشت به روزه مسجد پنهان
همه دمی زان که در میان همها
بست در کونین است غافل
از این رسم نهان سینه تان
دو عاتق کنی اندر سر

باو

[illegible]

و

و

بسم الله الرحمن الرحيم

سازمان فرهنگ و عبادت

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

.....

نشان کم شود از غایت هجوم نظر با
نشان می کشش ششم بجز من جان و
ترا بر من کو ماه دست چون کشم اسان
رمانه خوی تو دارد که تیر تر کنه از کین

چو پیر غمزه آشوب ارکمان بدر آید
نغود با نده از ادم که مست در نظر آید
که با خیال تو دستم بر زور در کر آید
سجانه محشم آن غشیره که پیشتر آید

وله ایضا

هیچ میگوئی سیری و ششم حال شرح شد
هیچ میرسی که مرغی کردیاری گاه گاه
هیچ کلمات فکر میرانی بر این کان خسته
در صغیرت هیچ میگرد که یار افتاده
پیش چشمیت هیچ میگرد که در در خیال
پیش دستت جاگری اساده بدختر بین
ملکت عیش محشم یارب چه باشد بکون

وله ایضا

آخرای پیمان کسل یاران باریان این کنند
دوره خشت فنادم خاک من دایمی باد
مرهم از تیر تو چشم زخم بید اوم زدی
خو شتم تسکین سپنداشت کردی مرا

دوستان همچو بی باد و ستارگان این کنند
شسواران در روش با خاکساران این کنند
دلنوازان جان من با دل فکاران این کنند
ای قاراجان دل با بی قراران این کنند

نشان کم شود از غایت هجوم نظر با
نشان می کشش ششم بجز من جان و
ترا بر من کو ماه دست چون کشم اسان
رمانه خوی تو دارد که تیر تر کنه از کین
چو پیر غمزه آشوب ارکمان بدر آید
نغود با نده از ادم که مست در نظر آید
که با خیال تو دستم بر زور در کر آید
سجانه محشم آن غشیره که پیشتر آید
هیچ میگوئی سیری و ششم حال شرح شد
هیچ میرسی که مرغی کردیاری گاه گاه
هیچ کلمات فکر میرانی بر این کان خسته
در صغیرت هیچ میگرد که یار افتاده
پیش چشمیت هیچ میگرد که در در خیال
پیش دستت جاگری اساده بدختر بین
ملکت عیش محشم یارب چه باشد بکون
آخرای پیمان کسل یاران باریان این کنند
دوره خشت فنادم خاک من دایمی باد
مرهم از تیر تو چشم زخم بید اوم زدی
خو شتم تسکین سپنداشت کردی مرا
دوستان همچو بی باد و ستارگان این کنند
شسواران در روش با خاکساران این کنند
دلنوازان جان من با دل فکاران این کنند
ای قاراجان دل با بی قراران این کنند

نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز
نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز
نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز

در عالجش اول مقدار کوشیدن چه بود
سر فرو بردن چو کل در جیب خندیدن
به قلم باریق بن مصلحت دیدن چه بود
ان تاسف خوردن و انکشتن این چه بود
بعد چندین ساله ز بدین بت پستین چه بود

خسته را اگر خفا میکردی آخر قصه جان
کردت نشکفته بود از گریه پر دردن
اگر نه مرگ من بجام دشمنان میخوستی
در نبودت ننگ دعار از کشتن من قبل
محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم

وله ایضا

وز بی آن ز بهر اراد و چکاندن چه بود
همچو موی خویشین بر خویش تحمید چه بود
تیر تیر اندر حکایت موی من دیدن چه بود
حرف جرمم مکیه از بدخواه پرسیدن چه بود
منع کردن از زفا چشمک رسانیدن چه بود
بمیل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود
چین برار و در رخ غیار خندیدن چه بود
من چه داف کشم آن خاموش که دیدن چه بود
پیش غیر از وی حال از پوشیدن چه بود

دی بشیرین عتوه هر دم سوی من دیدن چه بود
که بودی بر سر تشنزه اعراض نهان
که بدی از من میگفتند خاصان پیش تو
در نبودی بر سر از من در را بجهن
که بدل نامن بودی بذ طعم غم را
برم غامبی که نهان از من نمی آریستی
که بودت در کمان نیر غضب مخصوص
دی بزم از غیران احوال پسیدن ند
محتشم را که میدانی از نامحرمان

وله ایضا

بانه جوی من از من جدا می کنند

عجب که دولت من بی نقابی کنند

نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز
نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز
نشان دهیم بکسی غایب که بودی ازین عالم بگریز
که باقی بماند ازین عالم بگریز

از احتلاطیسی مکرهوار زده
 که از یافته سیمت که ام کرم نگاه
 ترست دامن پاکت بگو که متنی عشق
 ز داغهای کوفت ناه چیده پیر نیست
 ز تاب لف تو پیداست حال کن
 چرا نمی نگر در زکست و لیر کس
 چگونه دست بدارد ز دامن عشق
 تغافل تو در آن بزم مرگ صد شده
 نشست محشم از غم میان نجم اشک

که لاله در چمنست رنگت یا همین دارد
 نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
 بگریه روی که پیش تو بر زمین دارد
 که لاله رنگت شانه بار سنین دارد
 که اتحاد بر آن موی عنبرین دارد
 ز گوشه نظر گرفته در کمین دارد
 که و عده تو بنوع عاشقان یقین دارد
 کسی کجاست که امشب ابر این دارد
 که از بنان صنی بجن نشین دارد

دیگر که هوای کل خود روی تو دارد
برهنه دارد کل نازک و رقت را
عشق توجه عام است که هر کس تصور
هر شیفته که حب جنون سر بدرآورد
هر مرغ محبت که با بنک دمی خاست
هر دام که افکنده فلک در ره صید
هر مهر و بار که خرد را ندیده دیدم

سیلاب سرشت که سرکوی تودارد
آن باد مخالف که گذر سومی تودارد
آئینه خاصی ز سر روی تودارد
برگردن دل سلسله از سومی تودارد
شهبالقع جبه زرد ابروی تودارد
پویند بستر شسته کیسوی تودارد
مجنون شده سر در بلای اهیوی تودارد

کوه بادیه را بیدم سرخوای کرد
 طایفه عشق را از دروغوای کرد
 روزگار از لب تر فرومای کرد
 کمان داشت که دروغی فرومای کرد
 کوه بادیه را بیدم سرخوای کرد
 طایفه عشق را از دروغوای کرد
 روزگار از لب تر فرومای کرد
 کمان داشت که دروغی فرومای کرد

[illegible][illegible]

دگر ما و بهای خنج و دگر چای آب است که با سرمایه ما از آن خریداری سازد

مخبر عم محترم من بعد کان غمخوارید

مزن دیکردم بجایار کی کان چارہ ساز

دلی دارم که از تنگی در دهر غم نمی گنجید
چو کرد آید جهانی غم بدل گنجید سرست این
طبیعی چون شگاف سینه پرگشته از خند
سپرد امشب اسرار خوددانشاه پروردگار
تو ای عزیزان مان چون در میان دایار
مکن بر محشم عرض تسامعی جز حال خود

وله ايضا

از دیده که چه میرود از دل منیه
بسیار دست باز دو محل منیه
ره رگست و ناله درین کل منیه
تا بار فتن تو دو سه منزل منیه
کشت میکشند اگر بسا سل منیه
کا نذر فحای آن بت قابل منیه
کین زورق شکسته بر ساحل منیه
آنکه که صورتش بر مقابل منیه
رو کند جذبه من من که ناله اش
حاضر کنی دهن او که سر شک من
طور من آن گانه میاورد بسیار
مجنون صفت میدد ز شهرم دل بچنان
تبع اجل نرسد تن کابل مرا
در بحر عشق محترم از جان طمع ببر

مخلص

هر کجا تون آهوتک خود خواهد شد
خیمه از شهر چو بدشت زنده بر مثال
آن شکر آب بدیاری که کدو خواهد کرد
عشق ابطح ز لیاقت که آن بیعت

باز تا خطه چین شکفتن خواهد شد
افساب از نظر خلق بنام خا به شد
مذا از ان چو نمک صبر گران به شد
هر کجا جلوه کند با جوان خواهد شد

همو تر از طر اسر و چو خواهد شد
قامت محترم از غصه کمان خواهد شد

فلک زن هفتی که چه سرگراش کرد
زبان ز پر سش حالم اگر کشیدی
فشان مرغ و لم را در ان سباعدلف
نداده بود و لم را بچک غصه تمام
و لم هنوز ز در یای عم کناری داشت
و میکه تیر ستم در کمان شمشیر نهاد
چو خواست قدر نوازش بدین دل
غرض ستبره نبودش که نقد قلب مرا

دگر بر آه ملای سگناش کرد
دمی دگر من اقبال هزبانش کرد
بسکت جور چو اشفته اشیاش کرد
که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد
که عرق محبت از لطف سگراش کرد
کنید بر من و سویی کرد و شش کرد
نخست پیش خد نک بلا نشانش کرد
کشید بر محبت جور و امتحانش کرد

نعمان همی از دست محشم چو کشید
نصفه بدرقه لطف هفتانش کرد

زاهدان منع ز دیرو می نایم کشید
کوثر و حلد من این است خلدیم کشید

باز تا خطه چین شکفتن خواهد شد
افساب از نظر خلق بنام خا به شد
مذا از ان چو نمک صبر گران به شد
هر کجا جلوه کند با جوان خواهد شد
همو تر از طر اسر و چو خواهد شد
قامت محترم از غصه کمان خواهد شد
فلک زن هفتی که چه سرگراش کرد
زبان ز پر سش حالم اگر کشیدی
فشان مرغ و لم را در ان سباعدلف
نداده بود و لم را بچک غصه تمام
و لم هنوز ز در یای عم کناری داشت
و میکه تیر ستم در کمان شمشیر نهاد
چو خواست قدر نوازش بدین دل
غرض ستبره نبودش که نقد قلب مرا
دگر بر آه ملای سگناش کرد
دمی دگر من اقبال هزبانش کرد
بسکت جور چو اشفته اشیاش کرد
که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد
که عرق محبت از لطف سگراش کرد
کنید بر من و سویی کرد و شش کرد
نخست پیش خد نک بلا نشانش کرد
کشید بر محبت جور و امتحانش کرد
نعمان همی از دست محشم چو کشید
نصفه بدرقه لطف هفتانش کرد
زاهدان منع ز دیرو می نایم کشید
کوثر و حلد من این است خلدیم کشید

یکشهر شد باد و وزی حد آیرا
خسرت که خود کاشتم آبی و بعد قتل
ذوق مرا پایی اگر از جفای خویش
خواهی که دامنستار به از چنگ محنتم

لعل تو در شکست من ز غمزه من نسکینه
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
را حله از درت روان کردم و این طمان
از خم زلف بعد ازین جانها مرغ دل
مرغ و لیکه میجید خاصه ز دام جیل
محنتم از گنبد شسته چنانکه چون

ز خانه ماه آفتاب من بدر آید
قدم قدم کند از پیم پاس غیر توقف
ز ناز داده کمالی بدست عمره که از
قلم جویر کند در پیام شخص اشارت
رسید و در من بید است با قلند

باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم

باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم
باز ناز امان بسفای امان بم

باز خواهم غوطه زد در خون که از جگر درون
 باز دست از دیده خواهم شست عین کین
 باز بکشم میوه باد در همپایان دلم
 باز لازم شد و دای جان که هر دم باقی
 باز در خواب پریشان دیدم شب
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی

سوی چشمم بر خون باری شتابان میرود
 میکند ایما که آن یوسف کفان میرود
 کاینچنین بر دم کمان کمان شست پان میرود
 بادلم بسته میگوید که جانان میرود
 چون نباشم ز کف زلف پریشان میرود

مختتم در عشق و تبصره سامانی

بخت اکنون از من بصیرد سامان میرود

طییب من بجز خود مرا بجزو میدارد
 چو عذری هست در قصیر طاعت می یابد
 باطن که در راه خلوت نشین
 اگر بینی صفائی در رخ زاهد مروارید
 سیه روزم ولی ستم پرستار آفتابی
 طلب کن نشاء را آن که پنهانی چشم خواند
 مرا بجزو کرد در بجزو و دروید
 امام شهر کرد در درامع و در میدارد
 چرا در خرقه خود را اینچنین ستور میدارد
 که صادق نیست صبح کاذب آفتاب میدارد
 که عالم را متور در شب بجزو میدارد
 بقدر هوش پاکست که محمود میدارد

پس از یکدمی که میکنی صد جویری

همان یکدمی که مختتم منظور میدارد

سیم چینی که شادم داشت گاهی آگاه
 بندهم چرا برداشت از من بایحیت
 فغان که چشم خود آخر فادام از نگاه خود
 سہی سرویکه دارد عالمی را در پناه خود

باز خواهم غوطه زد در خون که از جگر درون
 باز دست از دیده خواهم شست عین کین
 باز بکشم میوه باد در همپایان دلم
 باز لازم شد و دای جان که هر دم باقی
 باز در خواب پریشان دیدم شب
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی



باز خواهم غوطه زد در خون که از جگر درون
 باز دست از دیده خواهم شست عین کین
 باز بکشم میوه باد در همپایان دلم
 باز لازم شد و دای جان که هر دم باقی
 باز در خواب پریشان دیدم شب
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی

باز خواهم غوطه زد در خون که از جگر درون
 باز دست از دیده خواهم شست عین کین
 باز بکشم میوه باد در همپایان دلم
 باز لازم شد و دای جان که هر دم باقی
 باز در خواب پریشان دیدم شب
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی
 کزین بخت دردی بمانی که بمانی

بجای میوه از برش شاخ و ی صندل و وزیر

محمودی محسن انا سخن بر میزد حکمت

بَابُ كَرَمِي كَيْسَ الْأَسْأَدِ بْنِ الْعَبَّاسِ بْنِ فَرَزْدَاقٍ

کلیج وصل او بچون من یوفانی حیف بود
یارمی آن یارین کش ب بر سید کن
آشنایمی او اگر الفت جان شربت
حمد مهر و شرط یاری کردا کرد انکار
ست قولهای او در ماجر با می نشان
چون زن چرخ یوفانی سر زدنست بود

قصہ کوہِ محترم باجون توج کج خلق سے

انچنان طوبی قدمی حورالقائمی ضعیف

حرف الذال

ای شربت جفای تو بهم تلخ و بهم لذیذ
در جام عشوه ریخته میبار بر هر چشم
ملح و حیات و مرگ بهم داده که
خصمانه حرفهای تو بهم تلخ و بهم لذیذ
چشم غضب منای تو بهم تلخ و بهم لذیذ
وقت غضب ادای تو بهم تلخ و بهم لذیذ

九

ز کلمت غار د کف که چیده ام هنوزش

جانم از شوق نخت در برودن میاید	انفعال نقد راز روی تو دارم که بر سر
مختم تاشده حرم دولت از پهلوی	انقد رزوق از پهلوی تو دارم که بر سر

مختم تاشده توج به نظمت مایل	مختم تاشده توج به نظمت مایل
دو قی از طبع سخگویی تو دارم که بر سر	دو قی از طبع سخگویی تو دارم که بر سر

ای سنگدل پریش و ز جزا ترس	خون من عریب مرز از خدا ترس
هر دم بسینه راه ده کینه مرا	و آه آسینه نوز من بستا ترس
بر بید لان رخت دیها مکش غنان	از سنگ خوزه تو زیر دعا ترس
بی ترس و باک من بظا ترک کس مکن	زان ناوک خطا که ندارد خطا ترس
وسی باریب یافت مرا اشنا د گفت	ای مختم ازین سگ نا آشنا ترس

مخوشیت که افکنده در دل همه کس	بگو حدیثی و بکشای شکل همه کس
بدان که هر نظر تر قابل حال تو نیست	مکس چو آسینه خود را مقابل همه کس
رخنی که بال ملکر اخطار شعله اوست	ردا بود که شود شمع محفل همه کس
عدا و تم بدل کانیات داده قرار	مجتبی که سرشت در دل همه کس
زمانه گشت پراشوب من با جوشن	که از خیال تو خالی شود دل همه کس

حرف السین	حرف السین
بغیر مختم آسنو مایل همه کس	بغیر مختم آسنو مایل همه کس

مختم تاشده حرم دولت از پهلوی
انقد رزوق از پهلوی تو دارم که بر سر
مختم تاشده توج به نظمت مایل
دو قی از طبع سخگویی تو دارم که بر سر
ای سنگدل پریش و ز جزا ترس
خون من عریب مرز از خدا ترس
هر دم بسینه راه ده کینه مرا
از سنگ خوزه تو زیر دعا ترس
بر بید لان رخت دیها مکش غنان
بی ترس و باک من بظا ترک کس مکن
وسی باریب یافت مرا اشنا د گفت
ای مختم ازین سگ نا آشنا ترس
مخوشیت که افکنده در دل همه کس
بگو حدیثی و بکشای شکل همه کس
بدان که هر نظر تر قابل حال تو نیست
مکس چو آسینه خود را مقابل همه کس
رخنی که بال ملکر اخطار شعله اوست
ردا بود که شود شمع محفل همه کس
مجتبی که سرشت در دل همه کس
که از خیال تو خالی شود دل همه کس
حرف السین
بغیر مختم آسنو مایل همه کس
حرف السین
بغیر مختم آسنو مایل همه کس

بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر

سرو از قبا که انبار گل از هوا عرق ریز در سر هوای جولان بر لب نشان باده بنگام ترک تار شطاعت در نظر با آن که نیش تنش شد بر خلیل کلزار دل خوشی است بندی من از علاقه از صیقل محبت کا نیم ز پر تو اوست	ز نکت از حیا که کون زلف از صبا غالب نشاط و خندان شیرین مذاق آن چین دن بر اردوان پی آن در باغ روی او داد گل افراج انش با شیر در سلاسل با مرک در کشش طبعی است محشم را کینه است پیش
--	---

دله ایست

محل گرمی جولان بر سر بلندش تصرف طرف اوست زانکه دلبسته میان هوس و حسن بسته اند بوسی نهاد یاری مهر و وفا بکطرف آخر بزار جان کرامی فدای ناوک پاز خلق دل کمی بند اگر حریف شناس باین تیان بکدست شیشه دل خود را مدار باک اگر کرد دل بمن کله از تو	قیامت قیامت نشسته خیمه دار دست از آه زوی باست کند بزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بند دل ستیزه که جنگجوی جور پسندش که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش که کسلد ز تو که کسلد بند ز بندش ده که که همه از اهنست میشکندش که پیش این ز تو بسیار دیده ام کله بندش
--	---

درم خریده علام دست محبتش

صلاح نیست که گویم خریده بختش



بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر
بمن که بیاخت غم از دل بر سر
چون رود در دل من غم از سر

از خنده لبان که میخندد
از خنده لبان که میخندد
از خنده لبان که میخندد
از خنده لبان که میخندد
از خنده لبان که میخندد
از خنده لبان که میخندد

اگر چه جای هزار اعراض بود اینجا
بر آن قبح کش بغی کیش عزت کوش

گفت محترم از اقصای قفس خراب
که میرزم رد و خود بگوی باده فرو

امی بتم دل خوش تیغ کیش مرا بکش	منت این دامن کیش تیغ کیش مرا بکش
ناوک غمره چون زنی کرکند جان سپهر	ماه و شان شانده دش تیغ کیش مرا بکش
دست به تیغ چون زنی آتش شوق اندلم	اگر نشود زبانه کیش تیغ کیش مرا بکش
نامه قتل محشم چون کنی از جفا روان	اگر نکند زمرده غش تیغ کیش مرا بکش

وله ایضا

شبی که میفکند بتو دلم آلم آتش	راه من فکالت میرود علم علم آتش
کباب کرده دل صد هزار ایل و شیرین	لبت که در عرب افکند شور و عیش
زجرم عشق اگر عاشقان رو ند بدوخ	شود بجانب من شعله کیش صدقم آتش
روز و دل چه یاد شرح حال غیش نویسم	هزار بار فند در زبانه فستق آتش
چونی بهر که سر آورده ام دمی شب بجزا	درد و فکند هم از مالهای بیروم آتش

لیک پیاله که افروختی چراغ حیات
افکند می کل عیال محشم آتش

پیش این منت وصل ابرخ انماه کش	اگر کشد بجزا جان پده و آه کش
وصل بهتیت و با تو بیک بقیه کشد	اگو وصالی که چنین است بکیا کش

دردی که در دلم زده ای باز دارم
دردی که در دلم زده ای باز دارم
دردی که در دلم زده ای باز دارم
دردی که در دلم زده ای باز دارم

درد

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف العين

آنکه بود از تو بیک حرف زانی قانع
غیر کرده لان بود بیک پیش تو
ابر اطف تو سیلاب جان می مشغول
که شیرین سخنی خوش نکی کام قیاب
نیم زخمی بجز کردارم و دانم که بان
پیش آن شاه جهان گیر بمیرم ضد

این زمان نیست بصدر لطف نهانی
نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
لب من تشنه بکیف طره چکانی قانع
میوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نشود یار باین سخت کمانی قانع
که که ایست بیک کلبه سانی قانع

عمر اساحت بیک ای حمید
مرد بیک فاسحه خوانی قانع

کدیا را بود از آستانها پاسبان مانع
من و بهمای سرا و خیالستان بوسی
نکبهانان مادر ندیدنهان اغیار جان
بیزم امشب بوس رخ ایند لطفت باخشنده
با دوش صحنی میداشتم درد دلش ناکه
کر اسرار بزم حشر منجوا پد نهان ازین
چیکفتند در برش که چون شد محشمید

مرا از استخوان اوزین در آسمان مانع
که از بجان نیست بچم پرده دارد ایسا مانع
که ممکن نیست خوبان را شد از لطف مانع
حجاب از هر دو جانب کر چه شد بر این مانع
حکمان بد مرا از صحبت آن بد حکمان مانع
که هست امشب مرا از اخلاط بد حکمان مانع
شد آنکه خبر باز را به قصیر زبان مانع

۱۸۹
عروف الغین
ای پادشاه حسن و قبح
درد کشیده سید ز غریب است
خوردن از دست مستمکن
از یکدیگر هم گویی زندان افراط
آن کس که در این عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ابد از مجلس بدون دردمرغی
 بادبای جلوه درین بادعوان
 حسن را خرمه زنی و طرب
 مهر را زار زنی و طرب

مجلسی در این کتاب از کتب معتبره و معتبرین
مجلسی در این کتاب از کتب معتبره و معتبرین

ان صمدان است که این باین در کشتی باغ غم
لاله گلزار است که ز کینه در باغ غم
انکه در دیوان حسنیت نه غم از پای در غم
داده می نه غم از پای در غم

بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق

حرف الکاف

بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق

زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن کرد چو هست بر دهن سرگر بیان مهر کرد روی از بس حذر مور ندارد و گذر ماه رخ انصاف همچو رایات حسن	ساخت چون مرا سلسله صبا عشق عابد را هزد و دزد دست بدان عشق این دل بران که هست ملک سلیمان داغ دل نختشم شمشیر یوان عشق
---	--

وله ایضا

زهی عشق جهانی را بجان مشتاق نمان چشم بدان صورت ترا این زدست گرفته خود در هوای زلف تو ام بمخمل در گران در هوای کوی تو ام کنم سراغ سکت همچو بی کسی که بود عجب که ذکر تو جز شهادت نم نشود بمختشم چو فنون کرده که میگرد من ز کمال محبت جهان جهان مشتاق که دایم من صورت طلب بان مشتاق چو مرغی پرو بالی با شیان مشتاق چو آن غریب که باشد بخاکان مشتاق ز رازهای نهانی به زبان مشتاق ز بس که هست بنام خوشتر بان مشتاق نفس نفس تو بایل بان بان مشتاق
--

وله ایضا

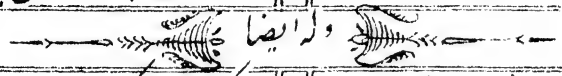
رتب نالان شدی جانان عاشق رسوز ناله عاشق که از دست تب گرم تو عالم را سیه کرد دمی صد بار از درد تو میسر شد	بلا کرد آن جانت جان عاشق بگردون میرسد افغان عاشق ز خود بر سینه سوزان عاشق اجل میرد اگر فرمان عاشق
---	--

بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق

بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق
بجایب دمی خود که عانی زان عشق

کام بجای عالمی الیک غیر عاشقان
ای قبل عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختتم پرواز مرغ قدرت او کرد او

کام بجای عالمی الیک غیر عاشقان
ای قبل عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختتم پرواز مرغ قدرت او کرد او



صد امید از تو داشتم در دل
دارم ای کل شکایت بسیار
شمع حسنت فروغ بر مجلس
لاله رویان ز ساغر خوبه
مست و خمر گشتی و بهی پروا
در بلا کم چه یسکنی تعجیل
پیش پایت نهم سر تسلیم
از قیسمان خود مباحش امین
ای بزلت هزار دل در بند
مختتم داد جان به مهر و وفا

نخود و دوشینه لطفی از ادای یار منیدم
رخشم کوئی گاه است کامش از نگاه او

نخود و دوشینه لطفی از ادای یار منیدم
رخشم کوئی گاه است کامش از نگاه او

کام بجای عالمی الیک غیر عاشقان
ای قبل عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختتم پرواز مرغ قدرت او کرد او

نهادم محشم بنیا و صبر آناه دهنم

ولم ايضا

بسکه چشم امشب بچشم غم هاراش دهم
غیر خیر تر عاقل از کمان او نخورد
تا بقصدیم نازی نگر و سوی قیب
کشت ازین عیان بس که اشارتین
داشت او تنگیم از ناز دیگر موشان
رو غم من که تا زان میگشت افشو
باجایالش محشم در دست بازی بودن
از که کردن سبوی غیر بارش دهم
بسکه پاس غمزه مردم نوازش دهم
کوشه چشمی بچشم نیم هاراش دهم
بارقیبان در مقام احترامش دهم
ازینا غیر من هم بی نیازش دهم
از کشتهای کند شوق بارش دهم
دست در زنجیر ازلف در آرش دهم

وله ايضا

ز بسکه مهر تو با این وان یقین دارم
رمانه دامن آخر زمان گرفت و هموز
تو آفتاب غیر از گاه من داری
تو واقف خود من آفتاب گاه نیست
چنان یقین تو متعزم که بچو تو ای
بدور کردی من از غور و مخفی
هزار برتر نگاهم زد و گذشت اما
بدوستی تو با کائنات کین دارم
من از تو دست ظلم در استین دارم
من اضطراب بزم از برای این دارم
تو پایش خرم من پایش خوشه چن دارم
تاده پیش من جشم بر زمین دارم
حریف سخت گمانی که در کین دارم
هنوز جاشنی تیر اولین دارم

[Faint, illegible text from bleed-through]

پاس نرون قرار بنا محراب چو یافت
دیدم که دیدن خست از دور بهر است
این شد رخوان وصل نصیبم که بی نصیب
بر رویم استین چو نشانید در درون
عمرت در اندام باد برو آنچه میتوان
من محفل تر از برون با سپاس شدم
صحبت گذاشتم ز تماشا نیان شدم
از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
دما ز در برون بسک شتابان شدم
لیکن که من نپند تو کوته زبان شدم

چون مجسم کرده صد خواری ارد

هرگز نمیشدم بکنار این مان شدم

در ظرف تهر او در چند ماهی گریه نمودم
 رخرم در گذر یا بسایم کن تا بگماری
 یک تقصیر در مجلس بگرد خجالت آلودی
 بقضا عرض گونا امیدم ساختی از خود
 چو اندیشم گرانه گرمی باز از بد گویان
 چو شمع گرو برداری سرازین و حقیقت
 بقول ناگسالم پیش ازین مانع مشورین در

کروین چشم صبا اندازی در شام

پنهان سوزم که خبر نوی فایستاید دوم

من شیدا چو از عقل دین کیار به گشتم
بر ندی سر را بر دم بر و انی علم گشتم

فلا

توس جرات میدان محبت باستم
تن بردن برویم این میدان جان باستم
بادبان برکش که مگشتی در آب ایستم
ماز ناقص عیای خوش را شستم

خشک برجامد خوش فارس کرد و چون ما
عشق او را گرفت از چنگ دیگر دلبران
کرد و کل او را برین دریاست و خلل حذا
آحمک فرسانند نقد محبت یک سبک

محکم بہ صراغ فروزی در براہ چل

هر روز بخوان و خوش باشی ایام

باز خود را بدست سلامت دیدم
 باز برخاک روی فرغ صفت گردیدم
 باز بر سر دود و دوق می خنیدم
 قدمی پیش نهادم حتی بوسیدم
 شورش آینه سیاهان ملا گردیدم
 طاعت میر و پانی رجنون پوشیدم

باز سرکشته ترکان سیاهی کبودیدم
بازم افکنده پاگل هایون فایله
باز طفلی بشویم ز طرب خندان ساجت
باز دروادی غیرت بهوای صنی
باز ارگشوار فسرده دلی رفته برون
باز در ملک غم از یاقن منصب عشق

باز شد روی تنی قبله من کرد و جهان

روی بن محشم شفیه کردا سده

ابو حمیثم سیستان تراقزبان چشم
درد برچیدن جبهت حبله در دمان چشم
شوخ چشمه از ابراز نرسن سنان چشم

ای هزارت چشتم در هر گوشه هر گردان چشتم
در دمنده از در چشتم چشتم بیدار و لی
خورد ما چشتم و چشتم ای ز کس بابران شک

[illegible]

انا بنس جان درن فغان دعا کو
 ازلت انست خطا کو م خطا کو
 انا بنس جان درن فغان دعا کو
 ازلت انست خطا کو م خطا کو

و در این کتاب
 سخن مجبور که خدا بهم روی در حق
 این مشهور سازم یار را رسوا
 و این سخن به زبان کافرم که سکار
 و این سخن به زبان شیخ بی پروا
 و این سخن به زبان جابجواب
 و این سخن به زبان در بندم جا بجا
 و این سخن به زبان در بندم جا بجا

بدرگاه کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی

بدرگاه کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی

انفوخ جانان شهنشاه روز دل بکانه هم
 لعاشن بشارت میده بدکان خیره ازین
 از بسکه در شوق جوی سوار شد مپایه
 ای صاحب از فرمان من سرکشید تیغ زبانه
 کردی بجائی من ای شمع بنایم بتو
 ای کج و دلهامه بود در سینه ام کین در
 بیکایکهای سکت شهما جو یادید مرا
 چون در کنارم نادمی ان لب کرم کین

صبر ازین دیوانه برد آرام صد فرزندم
 پنهان شدت سیکند از زکریا سانه هم
 خند از بر من بختان طفلان کشتیم
 امروز پند من مد کا شفته ام دیوانه هم
 در جانش پاری عاشقی چاکله از پرده هم
 شاید توانی یافتن خبری دین ویرانه هم
 اگر دید بجا کم اشارت آورده بیکانه هم
 اگر ناده وصلت شد مراضی بیکانه هم

بدرگاه کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی

چون شانه بر کمال زدی گهای گشتیم
 صدایت دارد دست تو صد شیرینایم

بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم
 طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشت
 کام جان با خط سبز و احاط بخش بود
 چون بر می بquam تو کرتم چو صبا
 منم ایچ جان مرغ غم سرخوی

ساک کویت بغان آدر کوشتم
 دیدم آینه روی تو و کویا گشتم
 هرزه عمری ز پی خضر و سیاح گشتم
 یاز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
 که چه پروانه دوران تو پیدا گشتم

بدرگاه کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی

وله ایضا
 کویا جل نامن نقاب تن جان خود شتم
 بحجاب این تحفه پیش دستان خود شتم

بدرگاه کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی
 از کمالیست که بیست و نه سال از کمالی

دور از دوری تا به چشمم چون
 دور از دوری تا به چشمم چون
 دور از دوری تا به چشمم چون
 دور از دوری تا به چشمم چون

ای از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
و در آن که در آن است و در آن که در آن است
و در آن که در آن است و در آن که در آن است
و در آن که در آن است و در آن که در آن است

منای نیابندم بهم خاصان او کویا
بآن بکانه خوان کشفه حرفی اشان

و بدخا زار و دشام پیش محشم یعنی
تو هم باید و کز حرفی کوی بیچاره

ای بی باقنه سرگردان بالائی تو من با وجود جلا و تو خلق حیران منند کرده چشم نامت رخند و بر بیاد جان تا یغفه خوار می من بر ملا پیشان بند بندم کسب از هم کز با شرم روز حشر چون برون آرم سر از خاک کج چشم و صف دیوانگان کوی عشقم جا بباد رست من کز ای کل غنا که بهم رفیق	ای سر پاناز قربان سرا پای تو من بسکه حیران گشته ام بر قد عیانی تو من این چشمه پای شهید چشم شملای تو مینواری سوز را ای بنده رای تو من بند بردل نازده زلف من سای تو من پای در کل از خیال نخل مالای تو من اگر خلاصی جویم از بخیر سودای تو من خار در پارفته راه منای تو من
--	---

محشم تا خنده از مجلس ایده شعر
پادشاه او تو باشی مجلس ای تو من

جانا مران خشن خفا بکسار من کردم گاهی از و آن هم کردی انجفا دل کرده سارای نوش است و عده غنچه بر کردی گشت جان تاب دم غنچه	زاری من خوار می کن بار و بار من دارند چشم ای جو فایران یار من کرمی کن شش من در خاک کاران من زان بر تر می شدت می داریان من
--	--

منای نیابندم بهم خاصان او کویا
بآن بکانه خوان کشفه حرفی اشان
و بدخا زار و دشام پیش محشم یعنی
تو هم باید و کز حرفی کوی بیچاره
ای بی باقنه سرگردان بالائی تو من
با وجود جلا و تو خلق حیران منند
کرده چشم نامت رخند و بر بیاد جان
تا یغفه خوار می من بر ملا پیشان
بند بندم کسب از هم کز با شرم روز حشر
چون برون آرم سر از خاک کج چشم
و صف دیوانگان کوی عشقم جا بباد
رست من کز ای کل غنا که بهم رفیق
ای سر پاناز قربان سرا پای تو من
بسکه حیران گشته ام بر قد عیانی تو من
این چشمه پای شهید چشم شملای تو
مینواری سوز را ای بنده رای تو من
بند بردل نازده زلف من سای تو من
پای در کل از خیال نخل مالای تو من
اگر خلاصی جویم از بخیر سودای تو من
خار در پارفته راه منای تو من
محشم تا خنده از مجلس ایده شعر
پادشاه او تو باشی مجلس ای تو من
جانا مران خشن خفا بکسار من
کردم گاهی از و آن هم کردی انجفا
دل کرده سارای نوش است و عده غنچه
بر کردی گشت جان تاب دم غنچه
زاری من خوار می کن بار و بار من
دارند چشم ای جو فایران یار من
کرمی کن شش من در خاک کاران من
زان بر تر می شدت می داریان من

و بدخا زار و دشام پیش محشم یعنی
تو هم باید و کز حرفی کوی بیچاره
ای سر پاناز قربان سرا پای تو من
بسکه حیران گشته ام بر قد عیانی تو من
این چشمه پای شهید چشم شملای تو
مینواری سوز را ای بنده رای تو من
بند بردل نازده زلف من سای تو من
پای در کل از خیال نخل مالای تو من
اگر خلاصی جویم از بخیر سودای تو من
خار در پارفته راه منای تو من
محشم تا خنده از مجلس ایده شعر
پادشاه او تو باشی مجلس ای تو من
جانا مران خشن خفا بکسار من
کردم گاهی از و آن هم کردی انجفا
دل کرده سارای نوش است و عده غنچه
بر کردی گشت جان تاب دم غنچه
زاری من خوار می کن بار و بار من
دارند چشم ای جو فایران یار من
کرمی کن شش من در خاک کاران من
زان بر تر می شدت می داریان من

که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین

که چو کفر است ز بس سرکشیت میسر
 در دل تنگی و این طرفه که نه کردن را
 خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم
 که سر پا چو فلک دیده توان گشت هنوز
 اگر کنی و عده هم ای یا غلط و عده چه سود
 که نیای تقاضای تو نتوان کردن

محشم که تو کنی ترک سخن صد کارزا
 بدل طبع که زای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زخم دهنده افکند در کردن
 هم از تنی هم از تنگینش تا که شوی نیکو
 سرانجام خاوس جبارم که از شوخی
 بان حصار کنم کون حالت آزاری
 ز سر کز استخار معنوی میخیزم با تو
 بخوابد مرد تاحشری هاجون که گناه

چراغ محشم که ز تو مهر تو شد روشن
 زمین کوید شاکردان عاروح الامین

چو در چوکان دن آنه کون کرد در پیشین
 رسید از ماه سیاهان سپاهی مدد فاما
 به تنی بون مستعمل ملنگر کوه پابر جا
 در این میدان بی نیم سپه داری الامین
 بیدارها بسکه لان بجهلها کران تنگین

چون بستم صید کیسوی دشت بدین
 ای کل عیارای دینم قوی بودند کن
 نیست که بوی زنی از دشت غیب
 غیبت کن بمان تا دشت غیب
 ای بجهلها کران تنگین
 ای بجهلها کران تنگین



که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین

که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین
 که با این دین میسر شود و هر که در این دین

۲۱۶

ای صباد درمن تنه بد برمان برسان
بنی زین بسنان جان بجان برسان
نامه دزد کور شد جهان را بر
کلمه بود برگاه سلیمان برسان
اسنان دوی در پیش سلطان برسان
نخ افشانی چون چو تندی بران
و خرام ای دیوان بر خایان بران
سینه خورده بران بران بران
رو کرد برین ساند خن بران
نامه که کاسی ساند خن بران
توفیر بران بران بران
ایلی بران بران بران
بوی بران بران بران
مغش بران بران بران
قصه کوگاه کن نامه بران

[illegible]

[illegible]

سید جان یلمردن کار فرستاد
 کزین خنک تر ازین گرم
 بجز بار بار سودی نوبی
 توان کرد که جوهری
 شود متعلقه بنی
 محبت

[illegible]

ترک من سید و جبر شریف انداخته است
و ده که شد ملک هم و پیران دست انداز

هر کجا مطرب نظم محکم خواند این دل
آفرین کردند بر طبع سخن پردازان و

ز آب دودیده کل کنم خاک در سرای
رومی بجا کهای و شب بخیال منیم
لشت تلج کایم لیک خوشم که در جهان
انکه ز پای تابسته نای جان من
نقش سم سمند او هر که نشان دهن

که در فقر و بدست را محترم
محترم لقب نشد تا شدم کدی
ولا ایضاً

ای همچو آهوان دلم دم شکار تو
تا آهوان چشم تو فرستد از نظر
آهوی شست از تو بجام دمن اسیر
نقا که کر خجاک برابر کنی مرا

جانها فدای آهوی مردم شکار تو
چشم سفید شد بره انتظار تو
در شهر مانده همچو سگان داعدار تو
یکدزد بر دلم نشیند غبار تو

[illegible]

آهوان چمن قدس ماین آب کیا ه
در کان تبرگاه این همه دانه نگاه
کر چه بر عصمت مایه دو جهانند گواه
همه شب دست سبر کوش بد چشم براه
چهره یوسف کلچره چراغ ته چاه

اگر لب و خط بنامی نجد امیل کنند
 زخم ما خورده که شرم زخم امی سنگین دل
 صحبت ما تو پوشیده به ازل جان
 ز انتظار تو غلط و عده ام ازیم و امید
 منظر دیدۀ یعقوب خرامان تار پکت

محشم رنج از لجه رحمت کافی است
کردار ایند به محشرد و جهان نامه سیا

وله ايضا

دو عالمست نکرستن بهای چشم سیاه
سپرده اند بان کوشهای چشم سیاه
که نگریری و شوق نیست فدا می چشم سیاه
چو شمع بجزه فزون از مای چشم سیاه
بر آفتاب کجا در بلای چشم سیاه
رخوان نامه سفیدان غذا می چشم سیاه
برای محشم آمده در ای چشم سیاه

زهی که شمع ترا سر مه سای چشم بیا
دو حاج تو کینگاه لشکر فتنه
بزار چشم چو کس بناده ابدتان
ز خواب بستن من از خود قدر خویش
جلای چهره روز سفید کرد و اگر
ستاده چشم بر ایامم انکه داده ندیم
هزار خانه بیه ساز و زمین دارد

[illegible]

مؤتلف
شانه الغزیر
تحت

بموجب قانون

بسیست و پنجم
۱۸۶۷

یکه از هشتصد و شصت و هفت
عیسوی در دقیر بتری کومنت
سرکار هندوستان ثبت کرد

کسی بدون اجازه

استل الحاج حاجی حیدر علی
طبع نفر ماید تباریح و هم شعبان
۱۳۳۱

در طبع دست بر شاد چاپ شد

ج - ۲

۱۹۱۵/۱۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

